

آهنگ روستائی

تألیف

آندره ژید

برنده جایزه نوبل ۱۹۴۷

ترجمه

۱. لاله زاری

لیسانسیه دانش سرای عالی

حق طبع و تقلید محفوظ و مخصوص مترجم است

بها ۱۵ ریال

شرکت سهامی چاپ کیهان

شرح حال آندره ژید

آندره ژید نویسنده معروف فرانسه بدون شك از بزرگترین و تواناتر نویسندگان معاصر جهان است. وی تنها کسی است که در عصر خودش نه فقط عظمت آثار و افکارش تا کنون علاوه بر رساله ها و مقالات بیشمار که مجلات و جراید انتشار یافته از طرف نویسندگان و منتقدین بزرگ کشور های مختلف جهان صد ها کتاب مستقل در تحلیل و تفسیر آثارش برشته تحریر کشیده شده است و بسیاری از منتقدین بر آنند که هر گز مانند امسال که جایزه نوبل در ادبیات به ژید اعطا گردید حق بحق دار نرسیده است.

متأسفانه با اینهمه شرح ها و تفسیرهایی که بر آثار ژید نوشته شده فهم بیشتر کتابهایش نه تنها برای مردم عادی مشکل است، بلکه برای بسیاری از دانشمندان هم بآسانی میسر نتواند بود. چنانکه خودش در خیلی از کتابهایش اشاره باین موضوع میکند. گاهی میگوید: «قبل از اینکه در باره آثارم اظهار نظری بکنم منتظر آن می شوم که از عقیده خوانندگان اطلاع حاصل کنم. زیرا فکرم از جای دیگر الهام گرفته و خودم بآن شاعرنیستم» و یا «کسانی که بتوانند آثار مرا درک کنند هنوز متولد نشده اند» یا اینکه «بزرگان قدیم تنها میتوانند افکار مرا درست بفهمند» و یا «ابتدا تصور می کردم برای خودم چیز مینویسم ولی بعد فهمیدم عده خیلی معدودی هم هستند که معنی نوشتهجات مرا درمی یابند». در عین حال عده ای معتقدند که افکار ژید در طبقه جوان فرانسه تأثیر زیادی داشته و حتی بعضی شکست فرانسه را در جنگ اخیر معلول تأثیر افکار بدبینی و شکاکی ژید و «پل والری» در نسل حاضر فرانسه دانسته اند. با این تفصیل واضح است که معرفی خیلی مختصر چنین شخصی در این مقدمه غیر ممکن است و تنها برای آشنائی بطرز تفکر و نظر ژید آنطور که درخور این مقدمه است با اشاره مختصری مبادرت میشود:

آندره ژید در سال ۱۸۶۹ از پدر و مادری پروتستان در پاریس متولد شد. پدرش از پروتستانهای نرماندی بود که چند پشش کاتولیک بودند و مادرش از پروتستانهای جنوب فرانسه. اختلاف سجایا و روحیات مردم این دو ناحیه و اختلاف عقیده مذهبی این پدر و مادر در دوران کودکی و تربیت خانوادگی و پرورش مذهبی ژید تأثیر عمیقی بخشید بطوریکه میتوان اصل و منشأ شکاکیت و بدبینی ژید را در تربیت اولیه او جستجو کرد.

و گرفتاریهای خارجی چندان فرصت برای تربیت
 دانش نداشت از اینجهت تربیت و پرورش ژید بهمه مادرش واگذار
 . مادرش بنا بر خوی خشن محلی خود روح آزاد ژید را سخت تحت فشار
 بار داد و روش نامطلوبی در تربیت وی پیش گرفت و از انجام هر نوع
 بنای مشروع دوران کودکی او خود داری میکرد و هیچگونه آزادی، حتی
 بر انتخاب طرز و شکل لباس هم باو نمیداد. ژید این خاطرات را در کتاب
 «اگردانه نمیرد» (۱) که شرح حالی از دوره اول زندگانش است بنحومؤثری
 یاد میکند و چون محیط خانوادگی او کاملاً مذهبی بود مادرش از هر نوع ابراز
 غرایز و امیال کودکی او که مخالف با اصول ایمان و مذهب بود جداً جلوگیری
 میکرد. آثار طفیان نویسنده بزرگ بر علیه این تعصب مذهبی مادر تقریباً در
 تمام کتابهای وی بخوبی آشکار است و این واکنش در بعضی از آثارش بچنان
 درجه از شدت میرسد که بعضی باشتباه نسبت بیدینی و کفر باو داده اند.
 در صورتیکه نه تنها ژید را نمیتوان بدین دانست بلکه برعکس بسیار علاقمند
 بانجیل است. البته روش تعقل و تفکر مذهبی او باروش متعصبین خشک مغایرو
 شاید با کسانی که بطرز تفکر او آشنائی ندارند سازش نداشته باشد.

بالاخره لزوم بیان و ابراز تأثرات حاصل از آن همه فشارها و زجرهای
 دوران کودکی و شرح شکست و ناکامی در عشق ابتدای جوانی را احساس
 کرد و بکمک استعداد طبیعی نویسنده گی، در سن بیست سالگی آنها را بصورت
 دو اثر زیبا و شاعرانه بنام: «خاطرات و اشعار آندره والتر» (۲) و «مسافرت
 اورین» (۳) ظاهر ساخت.

این آثار بسبب سمبولیستها و کاملاً شاعرانه و تصویری است. بانوشتن
 این آثار آن التهاب و طفیان احساسات تسکین یافت و از آن بیعد وارد مرحله
 فکرو تحلیلی گردید. ابتدا همان راهی را که کمی پیش «موريس بارس» (۴)
 رفته بود تعقیب و بعداً از «نیچه» (۵) پیروی کرد و مظهر این پیروی کتاب معروف
 «غذاهای زمینی» (۶) است که در سال ۱۸۹۷ منتشر گشت. در این کتاب است
 که ژید آزادی و رهایی از همه چیز و همه نوع قید و فکری را جداً توصیه میکند و
 میگوید هر کس باید مطابق استعداد های ذاتی و امیالش برای خود قانون و
 آدابی بسازد و با پرورش خصایصی مطابق با استعدادش در خود همواره

-
- (۱) Si le grain ne meurt (۲) Les Cahiers
 et les poésies d'André Walter
 (۳) Le voyage d'Urien (۴) Maurice Barrès
 (۵) Nietzsche (۶) Les nour-ritures terrestres

شخصیتی آزاد و حقیقی بوجود آورد. درست است که بعد از این کتاب درام «شاول» (۱) را که انحراف از این فکر را می‌رساند نوشت ولی کتاب مهم «بداخلاق» (۲) که پس از مراجعت از الجزیره و گذراندن يك دوران نگاهت طولانی نوشت، مجدداً شخصی را نشان می‌دهد که بمقررات انضباطی اجتماع پشت بازده سعی میکند شخصیت خود را کاملاً بنمایاند و نظریات و افکار خود را بمرحله عمل گذارد ولی بالنتیجه شکست می‌خورد. اینست که در حقیقت ژید معتقد است که از نشاط و شادمانی نباید روگردان بود ولی باید از آن رهایی یافت و گذشت زیرا با ادامه آنحال قدرت شخصیت فردی از بین می‌رود و شخصیت فردی که حفظ آن باید فوق همه چیز قرار گیرد نیز محو و نابود می‌گردد اصل نظر اخلاقی ژید همین است. یعنی اصل اخلاقی شخصیت فردی را که از خود شخص سرچشمه می‌گیرد و در خود شخص باید پرورش یابد بر همه چیز مقدم میدانند. چنانکه بعداً همین نظریه را در کتابهای «درب تنگ» (۳) و «اودیپ» (۴) دنبال و تأکید میکند که در استراحت و آرامش نباید غنود، بلکه دائم باید وضعی ضد و مخالف خود گرفت و بدینوسیله رهایی و تجاوز را بوجود آورد و بالاخره بوسیله جنگ و مخالفت با درون خود کنترل احساسات و روح را حفظ نمود.

از طرف دیگر مسئله روانشناسی شخصیت همیشه او را ناراحت و نگران کرده بود. بعد از غور و تعمق بسیار، معتقد شد که اصل شخصیت را قوای درهم و برهم تاریک متضادی تشکیل داده است و نخواست آنها را بنام قوانین اخلاقی معمول کنار زده یا محکوم نماید و اینست که در این قسمت تحت تأثیر شدید افکار «داستایوسکی» (۵) (که اولین شخصی بود که جرأت کرد قوا و تهییجات غیر معقول ما را عریان بنمایاند و سرپیچی از این قوانین را که بنام اخلاق و روش زندگی معمول شده دستور دهد) قرار گرفت چنانکه کتابهای «شرح حال داستایوسکی» و «زیر زمین های واتیکان» (۶) و «آهنگ روستائی» (۷) و «ضرابان سکه قلب» (۸) همه مؤید این نظر است. خلاصه ژید رامی‌توان هم معتقد باصالت شخصیتی که اندیشناك از شجاعت است و هم تحلیل کننده توانای شعور باطن دانست.

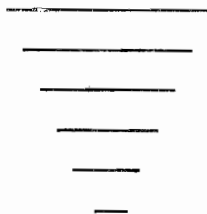
ولی همانطور که در بالا گفته شد معرفی این نویسنده در مقدمه کتاب کم حجمی غیر ممکن است و بهتر آنست که با خواندن دقیق آثارش او را شناخت.

-
- (۱) Saül (۲) L'immoraliste (۳) La porte étroite
 (۴) Oedipe (۵) Doestoievsky (۶) Les Caves du Vatican
 (۷) La Symphonie Pastorale (۸) Les Faux Monnayeurs

یا اینکه بعضی از کتابهاییکه دانشمندان بزرگ در باره او نوشته اند مراجعه کرد. اگر خواننده همین يك كتاب را با دقت بخواند شاید تا اندازه ای بعمق فکر و نظر نویسنده پی ببرد و نیز متذکر میگردد که آثار این نویسنده تقریباً بتمام زبانهای زنده امروزی دنیا حتی چینی و ژاپونی ترجمه شده و متأسفانه اولین بار است که یکی از آنها بزبان فارسی منتشر میگردد. این کتاب از نظر رمان نیز بسیار جالب است چنانکه فیلمی که از داستان کتاب برداشته شد دو سال قبل در نمایشگاه سینمایی بین المللی شهر «کان» فرانسه بهترین فیلم شناخته شد و جایزه گرفت و چنان مورد پسند اعلیحضرت پادشاه انگلستان واقع گردید که دستور خرید يك حلقه از آنرا برای خودش صادر کرد این فیلم بایران هم رسیده و بزودی بمعرض نمایش گذاشته خواهد شد و باتماشای آن خوانندگان بیشتر بارزش زحمات آقای لاله زاری در آشنا کردن مردم ایران با افکار ژید پی خواهند برد.

باقر ادبی

همدان ۲ فروردین ۱۳۲۷



دفتر اول

۱۰ فوریه ۱۸۹۰

سه روز است برف میبارد، راهها مسدود شده و بهمین جهت من نتوانستم بقریه ... بروم. پانزده سال است ماهی دومرتبه برای انجام مراسم مذهبی بان قریه میروم. امروز صبح فقط سی نفر برای نماز در کلیسای «لابروین» جمع شده بودند.

از فرصتی که این توفیق اجباری برایم فراهم نموده استفاده کرده نگاهی بگذشته انداخته، داستان «ژرتروود» را و اینکه چگونه وادار شدم از او نگهداری نمایم حکایت میکنم.

من تصمیم گرفته‌ام چگونگی پرورش و رشد این روح با تقوی را که بنظرم بدست من از تاریکی تنها برای پرداختن بعشق و ستایش بدرآمد در اینجا شرح دهم. شکر خدا را که قرعه انجام این کار بنام من اصابت کرد. دوسال و شش ماه پیش در حالیکه از «شودوفوند» باز می‌گشتم، دخترک ناشناسی بدنبال من آمد که بعجله مرا بهفت کیلومتری، بیالین زنی که در حال نزع بود هدایت کرد و چون هنوز اسب را از درشکه باز نکرده بودم بچه را سوار نمودم و از آنجائیکه میدانستم شب دیر بر می‌گردم، همراه خود چراغی بردم. تصور می‌کردم آن حوالی را خوب بلد هستم، ولی وقتییکه از مزرعه دهاتی «سودره» عبور کردم دختر مرا داخل جاده‌ای کرد که تا آنوقت از آن عبور نکرده بودم. باوجود این در دو کیلومتری آنجا طرف چپ دریاچه ای را که در ایام جوانی گاهی بر روی آن سرخورده بودم، دیدم. پانزده سال بود این صفحات را ندیده بودم زیرا هیچ وظیفه مذهبی مرا بآن سو نخوانده بود. شاید هم نمیتوانستم بگویم دریاچه کجا واقع است. این دریاچه را بعدی فراموش کرده بودم که وقتی در آن عصر سرخ فام زیبا و طلائی، دوباره آنرا دیدم تصور کردم شاید دفعه اول آنرا در خواب دیده‌ام. جاده موازی رود خانه ادامه پیدا میکرد و گاهی از رودخانه دور میشد و انتهای جنگلی را قطع میکرد و بعد از نزدیک معدن ذغالی می‌گذشت. یقیناً هرگز بدانجا نرفته بودم. خورشید غروب میکرد، مدتی درسایه راه پیمودم، بالاخره راهنمای جوان من دردمانه تپه، خانه ای پوشالی نشان داد که اگر دود از آن بیرون نمی‌آمد تصور میرفت مسکون نباشد. دودی که از آن خارج میشد، در تاریکی آبی رنگ شده، سپس در نور طلائی

آسمان برنگ خرمائی درمیآمد. اسب را بدرخت سیمی که نزدیک بود بسته همراه بچه داخل اطاق تاریکی گردیدم، که اندکی قبل پیر زن در آن مرده بود. ابهت منظره و سکوت اطاق مرا گرفت. زنی جوان نزدیک رختخواب زانو زده بود. دخترک که من تصور کرده بودم نوه پیرزن است و حال آنکه کلفت او بود، شمع روشن کرد و بیحرکت نزدیک رختخواب ایستاد، در طول راه کوشش کردم با او داخل صحبت شوم ولی موفق نشدم از او کلمه‌ای بشنوم. زنی که زانو زده بود برخاست همانطور که حدس زده بودم او یکی از همسایگان بود و چون دخترک حالت ضعف خانم خود را دیده بود او را فرا خوانده و زن پاک طینت هم حاضر شده بود که از مریض مواظبت کند. او میگفت پیر زن بدون رنج مرده است. راجع باقدا مات لازم برای تشییع جنازه و دفن توافق حاصل نمودیم. من مانند همیشه میبایست در یک ناحیه دور افتاده بتمام کارها رسیدگی نمایم. هر چند خانه ظاهراً یک خانه فقیر بود با اینهمه از اینکه آنرا بزن همسایه و دختری خرد سال بسپارم ناراحت بودم، البته احتمال نمیرفت در گوشه‌ای از این خانه محقر گنجی پنهان باشد. بعلاوه در این مورد چه میتوانستم بکنم؟ بهر صورت پرسیدم که پیر زن وارثی دارد یا نه؟

همسایه شمعدان را بدست گرفته بسوی گوشه‌ای نزدیک بخاری رفت. در آن گوشه موجودی که تصور میرفت خوابیده باشد زانو زده بود. گیسوان انبوهش صورت او را کاملاً پنهان کرده بود. زن همسایه گفت بطوریکه مستخدمه میگوید این دختر کور خواهرزاده متوفی است. از قرار معلوم از خانواده فقط او باقی میماند. باید او را در پرورشگاه گذاشت، چون در غیر اینصورت معلوم نیست بر سر او چه خواهد آمد؟

از اینکه زن همسایه پیش دختر راجع بسرنوشت آینده اش سخن گفت نگران گشتم، زیرا فکر کردم ممکن است این کلمات بی پروا سبب اندوه او گردد. از اینجهت برای اینکه او را وادار کنم آهسته تر سخن گوید گفتم او را بیدار نکنید.

— تصور نمیکنم خوابیده باشد، کمی ابله است، صحبت نمیکند و از گفته اشخاص چیزی نمیفهمد.

از امروز صبح تا حال که در این اطاق هستم از جایش تکان نخورده است. ابتدا تصور کردم کر است ولی مستخدمه میگوید که پیر زن کر بود و هرگز با او صحبت نمیکرد و از مدتی پیش اگر دهان باز میکرد فقط برای طلب خوردنی یا نوشیدنی بود.

— چند سال دارد؟

— اطلاعات من در باره او بیش از شما نیست . شاید پانزده سال داشته باشد .

فکر نگاهداری و مواظبت از این دختر بیچاره متروک همان لحظه بمنز من خطور نکرد ولی هنگامیکه بر زمین زانو زده و مابین زن همسایه و کلفت که در دوطرف من نشسته بودند نماز میخواندم ، بنظرم رسید که خداوند مرا در مقابل وظیفه ای قرار داده است که اگر از انجام آن فرو گذاری کنم ، ناجوانمردی کرده ام . وقتیکه از جای برخاستم تصمیم گرفتم او را همراه ببرم ، بدون اینکه از خود پیرسم او را چه خواهم کرد یا بدست که خواهمش سپرد ؟ لحظه ای صورت پیرزن را که در خواب ابدی فرو رفته بود نگاه کردم . دهانش مانند دهانه کیسه لیثیمان جمع شده بود و نمیگذاشت رازی از آن خارج شود .

بسوی دختر نا بینا متوجه شده ، تصمیم خود را بزن همسایه گفتم : جواب داد - پس بهتر است فردا موقعیکه میآیند جسد را بردارند او اینجا نباشد . اگر اشکالات خیالی که پاره ای اوقات اشخاص میتراشند نبود ، ما میتوانستیم خیلی کارها را با سانی انجام دهیم . چه کارهاییکه از ابتدای طفولیت میخواستیم ایم بکنیم ولی اینکارها را انجام نداده ایم برای اینکه شنیده ایم اطرافیان ما گفته اند «او نخواهد توانست اینکار را تمام کند ! »

نابینا مانند لاشه ای بی اراده حرکتی نکرد و گذاشت که او را ببرم . خطوط چهره اش ، منظم و زیبا ولی بیحالت بود . از زیر پلکان گوشه اطاق لحافی از روی توشک کاهی او برداشتم . هوا صاف و خنک بود زن همسایه بامن کمک کرد و دختر را خوب در آن پیچید . چراغ درشکه را روشن کرده عازم شدم . این موجود بی وجود که تنها اثر حیاتش فقط گرمای بدنش بود ، پهلوی من چمباتمه زده بود . در طول راه فکر میکردم آیا خواب است ؟ چه خواب سیاهی ؟ ... آیا برای او خواب و بیداری درجه چیزها اختلاف دارد ؟

خدایا ! بدون شك روحی که در این جسم کدر و محصور میباشد ، منتظر است نوری از رحمت تو بر آن بتابد ! پس آیا اجازه میدهی که محبت من این تاریکی وحشت انگیز را از او دور سازد ؟

چون بگفتن حقایق علاقه دارم پذیرائی سرد زنم را در مراجعت بخانه مسکوت نمیگذارم . زنم مظهر تقوی و ملکات فاضله است . در ساعات سختی که گذرانده ایم هرگز بصفات نیک قلب او شك نبرده ام ، ولی او میل ندارد با وجود این سخاوتمندی غافلگیر شود . شخصی است بانظم و ترتیب که نمیخواهد از حدود وظیفه اش قدمی قراتر گذارد . بخشایش و سخاوت او تابع نظم است .

مثل اینکه بنظر او محبت گنجی اتمام پذیر است. این تنها نقطه اختلاف بین ما است. آنشب وقتی که مراجعت مرا با دختر دید اولین فکرش با فریادی از گلویش بیرون آمد.

— دیگر چه کاری را بعهده گرفته ای؟

هروقت که مابین ما گفتگوئی درمیگیرد بچه هارا دور میکنیم. بچه ها را که دهان باز، بحالت پرسش و شکفتی، ایستاده بودند بیرون کردم. آه! چقدر این پذیرائی دور از انتظار من بود.

تنها «شارلوت» کوچک عزیزم، وقتی فهمید از درشکه چیزی تازه وزنده بیرون خواهد آمد مشغول کف زدن و رقص گردید. ولی دیگران که تحت تأثیر تربیت و حرکات مادرشان قرار گرفته بودند، او را دلسرد کرده از خوشی بازداشتند.

يك لحظه پریشانی بین ما گذشت. چون بچه ها وزن من نمیدانستند با ناینائی سروکار دارند علت دقت زیادی را که در راهنمایی او مینمودم نمی فهمیدند. هنگامیکه دست دختر عاجز را که دردست داشتم رها کردم، از ناله های عجیبی که میکشید مضطرب گشتم. فریادهایش شبیه فریاد انسان نبود، بلکه بیشتر بزوزه شکایت آمیز سك کوچکی شبیه بود. برای اولین بار او را از محیط تنگ احساسات معمولیش که دنیای او را تشکیل میداد، خارج کرده بودند. زانوهایش خم میشد، ولی وقتی باو صندلی نزدیک کردم مانند کسیکه نتواند بنشیند خود را روی زمین انداخت. آنگاه او را تا نزدیک بخاری دیواری بردم و هنگامیکه توانست آطوریکه او را در خانه پیرزن دیده بودم کنار بخاری بنشیند، آرامش خود را بازیافت. در میان درشکه از صندلی پائین لغزیده و در طول تمام راه پهلوی من چمباتمه زده بود. زنم که همیشه حرکات طبیعیش بهترین حرکاتش میباشد، مرا یاری میکرد. ولی همیشه عقل او با قلبش در کشمکش است و اغلب اوقات عقلش پیش میبرد. پس از اینکه دخترک بر جای نشست زنم گفت:

— این را میخواهی چه کنی؟

روحم از استعمال کلمه «این» بلرزش افتاد و بزحمت توانستم بر حرکت خشم آمیز خود مسلط شوم. ولی چون در افکار آرام و طولانی خود فرو رفته بودم، خودداری کردم. سپس دستی بر پیشانی کور گذارده و با آنها رو کرده و با تجلیلی که میتوانستم گفتم: بره ای گمشده را باز آورده ام (۱)

(۱) اشاره بتمثیل بره گمشده در انجیل است که میگوید هر گاه بره ای از گله گم شود، چوپان تمام گله را رها کرده بجستجوی آن بره میرود.

ولی زنم «آملی» حاضر نیست قبول کند که در تعلیمات انجیل چیزی غیر معقول یا غیر قابل تعقل وجود داشته باشد. فهمیدم که میخواهد اعتراض کند؛ از اینجهت بواک و سارا که باختلافات خانوادگی ماعادت دارند و برخلاف میل من کمتر کجنگاوند، اشاره ای کردم و آنها دو بچه کوچک دیگر مرا باخود بردند. چون دیدم بازهم زنم از حضور دخترک کمی گیج و خشمگین است گفتم: — دختر بیچاره چیزی نمیفهمد مانعی ندارد در حضور او میتوانی صحبت کنی.

آملی گفت که چیزی ندارد بگوید، در صورتیکه این خود مقدمه مفصل ترین گفتگوها بود.

سپس گفت که مانند همیشه در مقابل هر کار غیر عملی و مخالف معمول و منطق من تسلیم میشود. بیشتر نوشتم که راجع بآینده دختر هیچ تصمیمی نگرفته بودم. تا آنوقت امکان اقامت او را در خانه خود در نظر نگرفته بودم، میتوانم بگویم وقتی آملی از من پرسید آیا فکر نمیکنم عده ما در خانه کافی است، نگاهداشتن او را بمن تلقین کرد. سپس از این شکایت کرد که من همیشه بیش میروم بدون اینکه مقاومت کسانی را که دنبال ما آیند در نظر بگیرم میگفت که تشخیص میدهد برای ما پنج طفل کافی است و از هنگامیکه «کد» تولد یافته خود را از تربیت آنها عاجز میبیند.

(دراینموقع مثل اینکه «کد» اسم خود را شنیده باشد در گهواره شروع بگریه کرد.)

وقتی این جملات را شنیدم چند کلمه مسیح از قلبم بلبهایم نزدیک شد، ولی چیزی نگفتم زیرا بنظرم میآید مناسب نیست اعمال خود را در پناه نفوذ کتاب مقدس قرار دهم. ولی وقتی اواز خستگی خود سخن گفت شرمند شدم زیرا تصدیق میکنم که بارها او را در زیر بار زحمات و مشقات زندگی خرد و فرسوده دیده بودم. این ملامت ها مرا بوظیفه ام آشنا کرد. بآرامی از آملی تقاضا کردم فکر کند آیا اگر بجای من بود کار دیگری میکرد و آیا ممکن است موجودی را که هیچ نقطه اتکانی ندارد، در حال تیره روزی رها نمود. اضافه کردم که من راجع بخستگی های تازه و گرفتاریهای خانوادگی جدیدی که مراقبت این میهمان عاجز برای ما سبب خواهد شد، در اشتباه نیستم و حتی اندوهناکم که نخواهم توانست بآملی کمک نمایم. کوشش کردم شاید او را آرام نمایم و از او تقاضا کردم سزاوار نداند سنگینی کینه وی بر دختر بیگناه افتد. سپس متذکر گردیدم که از این پس سارا بسنی رسیده است که میتواند او را یاری کند و ژاک هم احتیاجی بکمک وی ندارد. خلاصه خداوند کلماتی را در دهان من

گذاشت که برای راضی کردن اولازم بود. گرچه اگر من اراده او را غافلگیر نکرده بودم و وقت تفکر باوداده بودم، خودش اینکار را بعهده میگرفت.

دیگر خود را کامیاب میدیدم. آملی عزیزم بادل سوزی بژر ترود نزدیک شد. ناگاه باخشم از جای برجست زیرا چراغ را نزد دختر آورد و از کثافت و صف ناکردنی او خیردار شد و فریاد کرد. او منبع کثافت است. زود باش خود را تکان بده برو بیرون خود را تمیز کن. آه، خدایا، بچه های من از این حشرات پلید مالا مال خواهند شد. من از هیچ چیز باندازه اینها نمیترسم. در بدن دخترک از این حشرات کثیف زیاد بود. وقتی فکر کردم مدتی در میان درشکه پهلوی من نشسته بود؛ نتوانستم از یک حرکت تنفر آمیز خود جلو گیری کنم. دودقیقه بعد پس از اینکه لباسهای خود را تمیز کرده و برگشته زنم را دیدم که در یک صندلی راحتی فرورفته سرش را میان دو دست گرفته آه میکشید، با ملایمت گفتم:

— فکر نمی کردم برای آرامش روحی تو چنین گرفتاری فراهم کرده باشم. بهر صورت حالا دیر است و هوا تاریک میباشد. من برایش آتش تهیه میکنم که نزدیک آن بخوابد. فردا موهایش را می تراشم و او را شستشو میدهم هر وقت توانستی بدون تنفر باو نگاه کنی او را مواظبت کن. سپس از آملی خواهش کردم که با بچه ها در اینخصوص صحبت نکند.

وقت شام بود «روزالی» پیر در حالیکه شام ما را میداد، نگاههای خصمانه ای باو میانداخت. دخترک، آبگوشتی را که جلوش گذارده بودند با حرص بلعید. شام با سکوت برگزار شد میل داشتم گزارش وقایع را برای بچه ها بدهم. میخواستم بسا شرح بیکسی و بی چیزی کامل دختر حس ترحم آنان را بهیجان آورده و محبتشان را بسوی کسیکه خدا ما را بنگهداری او گماشته بود جلب نمایم. ولی ترسیدم سبب خشم آملی گردم. بنظر میرسید که میبایست این واقعه را فراموش کنیم، در صورتیکه هیچیک از ما نمیتوانست به چیز دیگری فکر کند. یکساعت بعد وقتی که همه خوابیدند و آملی مراد را طاق تنها گذاشت «شارلوت» کوچکم پای برهنه و با پیراهن خواب در را باز کرده نزدیک آمد و دست خود را بگردن من انداخت و فشار داد. خیلی متأثر شدم.

شارلوت گفت:

— من بتو شب بخیر نگفته بودم.

بعد ناینبای بیگانه را که استراحت میکرد با انگشت نشان داد. آمده بود که پیش از خوابیدن ژر ترود را ببیند. شارلوت گفت:

— من او را در آغوش نگرفته ام. گفتم:

— فردا او را در آغوش خواهی گرفت . حالا بگذاریم بخوابد .
 او را تا جلو در همراهی نموده ، سپس برگشته برجای خود نشستم و تا صبح کار کردم و موعظه هفته آینده خود را نوشتم .
 فکر میکردم . که شارلوت اکنون خود را مهربانتر از خواهران و برادران بزرگتر از خود نشان میدهد اما مگر نه اینکه تمام آنها در این سن مرا گول زده اند . مثلاً ژاک چقدر حالا از من دوری میکند . انسان تصور میکند که اینها مهربان هستند در صورتیکه چاپلوس و متملق میباشند .

۴۷ فوریه ...

شب پیش هم باز برف زیادی بارید بچه ها خوشحال هستند زیرا مجبور خواهند شد بجای در از پنجره بیرون بروند . جلو در مسدود شده است و دیگر جز از راه رختشوی خانه نمیتوان بیرون رفت :

دیروز اطمینان حاصل نمودم که آذوقه کافی درده هست زیرا بدون شك ما مدتی از دیگر تقاطع جدا میمانیم . این اولین زمستانی نیست که برف ما را محصور میکند . ولی بیاد نیآورم که راهها باین زیادی پر از برف شده باشد . از این فرصت برای نوشتن بقیه داستانی که دیروز شروع کرده ام ، استفاده میکنم . قبلا نوشتم که وقتی دختر نابینا را با خود آوردم فکر نکردم که در خانه من چه جایی را اشغال خواهد کرد از مقاومت کم زنم اطلاع داشتم از وسایل و مکان محدود خانه خودم با خبر بودم .

مانند همیشه از تمایلات طبیعی خود پیروی نموده و متابعت از اصول کرده بودم . فکر این نبودم که حساب کنم اقدامم مستلزم چه مخارجی خواهد بود . (این عمل بنظر مخالف انجیل است .) ناگاه بنظر آوردم که باری سنگین بردوش «آملی» گذارده ام ، باری که سنگینی آن مرا شرمنده میساخت . زنم را در بریدن گیسوان دختر کمک کردم . او اینکار را با انزجار انجام میداد . شستن و تمیز کردن دختر را بهمه داش گذاشتم و فهمیدم که از نامطبوعترین و سنگین ترین زحمت ها رهایی یافته ام .

دیگر آملی کمترین اعتراضی نکرد . تصور میکنم در طول شب فکر کرده ، این وظیفه تازه را قبول نموده بود شاید هم از این کار لذت میبرد زیرا وقتی ژرترود را مهیا میساخت لبخند میزد . سرتراشیده او را باشبکلاه سفیدی پوشانید چند لباس کهنه سارا و زیرپوش های تمیز ، جانشین لباس پاره هایی شد که آملی در آتش ریخت .

چون دخترک یتیم نام خود را نمیدانست شارلوت نام او را ژرترود

گذاشت و ماهمه پذیرفتیم. ژرترود کمی از سارا کوچکتر بود و لباسهای سال پیش سارا برای او مناسب بنظر میرسید.

باید اعتراف کنم که روزهای اول گرفتار نومیدی عمیقی شدم. راجع به تربیت ژرترود در مغز خود رمانی ساخته بودم. ولی حقیقت مرا مجبور میکرد که از بیشتر افکار خود صرف نظر کنم. وضع یقید و خالی از ذکاوت قیافه او یا بهتر بگویم بیحالتی مطلق چهره اش، اراده مرا از ریشه خشک میکرد. تمام مدت روز به حالت دفاعی نزدیک آتش میماند و بمحض اینکه صدای ما را میشنید یا او را صدا میزدیم، خطوط چهره اش خشن میشد. فقط وقتی قیافه او از بیحالتی معمولی خارج میشد که وضع خصمانه ای بخود میگردفت. اگر میخواستیم کمی دقتش را جلب کنیم شروع به آه و ناله و غرش حیوانی مینمود. فقط نزدیک شام خشم او فرو می نشست. شامش را میدادم و او با حرصی حیوانی که دیدنش رنج آور بود خود را بر آن میانداخت. حس میکردم همانطور که محبت ایجاد محبت مینماید، بواسطه خودداری لجوجانه او حس ا کراه و تنفری وجود مرا مسخر مینمود. اعتراف میکنم که ده روز اول از تربیت او نا امید شده و طوری باو بیعلاقه شده بودم که بر عمل اولی خود تأسف میخوردم. با خود میگفتم که کاش او را نیاورده بودم. نمیتوانستم این تأثراتم را از آملی پنهان کنم و چون او فهمید که ژرترود برای من باری است و حضورش در خانه سبب آزار من است، با قلب پاکتری از ژرترود مواظبت میکرد.

در این اثنا یکی از دوستانم بنام دکتر مارتین در ضمن گردشهای خود بدیدن من آمد دکتر مارتین نسبت بوضع ژرترود علاقمند گشته و تعجب کرد با وجودی که ژرترود جز نایبثائی نقصی ندارد چرا باید این اندازه عقب مانده باشد.

گفتم پیر زنی که ژرترود را بزرگ کرده بوده و هرگز با او سخن نمیگفته است بدینسان دخترک بیچاره کاملاً متروک مانده بود دکتر مرا قانع کرد که بیهوده از تربیت دخترم مأیوسم و نشان داد که روش من درست نیست. سپس اظهار داشت: تو میخواهی پیش از آنکه زمین محکمی داشته باشی شروع بساختن نمایان فیکر کن که در مغز او همه چیز درهم و برهم است. ابتدا باید چند احساس مربوط بلامسه یا ذائقه را باو شناسانده و همراه هر يك از این احساسها، يك صدا یا يك کلمه باو یاددهی، بهسمیکه بتواند آنها را تکرار نماید. مخصوصاً در فیکر پیشرفت سریع نباش. ساعات تعلیم او منظم باشد ولی مدت آن زیاد طول نکشد. این روش را من اختراع نکرده ام، دیگران هم آنرا بکار برده اند. مگر یادنداری وقتیکه فلسفه تحصیل میکردیم و

استادان ما درخصوص «کندياك» (۱) و «مجسمه حساس» او سخن میگفتند از حالت دختری شبیه این دختر صحبت میکردند. شاید هم من این موضوع را در يك کتاب روانشناسی خوانده باشم حتی نام آن دختر را بیاد دارم اواز ژرترود بیچاره تر بود زیرا کور و کر و لال بود.

در آخر قرن اخیر پزشکی انگلیسی از اونگاهداری مینمود. نام دختر «لورا» بود پزشك در یادداشت های روزانه اش شرح عملیات خود و پیشرفت های دختر را یاد داشت میکرد. مدت چند هفته يك سنجاق و يك قلم بدست دختر میداد که لمس کند بعد با حرف برجسته دو کلمه انگلیسی **Pen** و **Pin** را که بمعنی سنجاق و قلم است باونشان میداد. ولی پس از هفته ها نتیجه ای نگرفت. مثل اینکه دختر جسم بی روحی بود. با اینحال پزشك نا امید نشد میگفت عمل من مانند عمل کسی است که کنار چاه عمیق و تاریکی نشسته و بانومیدی طنابی را داخل چاه حرکت دهد بامید اینکه کسی آنرا بگیرد. البته اوشك نداشت که کسی در ته چاه نیست و طناب را کسی نخواهد گرفت. روزی دید که نوعی لبخند برقیافه لورا نقش بست. شاید همان موقع اشك محبت و حق شناسی از چشمانش فرو ریخت و برای شکرگزاری. بر زمین زانو زد «لورا» فهمیده بود که دکترچه میخواهد. از آنروز بعد بیشتر دقت نمود و سرعت ترقی کرده بزودی مشغول تحصیل شد، تا روزی رئیس مؤسسه ناینبایان گردید.

روزنامه ها و مجلات درخصوص اشخاص دیگری نظیر این دختر صحبت ها

(۱) فیلسوف و روانشناس فرانسوی (۱۷۱۵ - ۱۷۸۰) که تحقیقات مفصلی راجع بحواس و احساسهای انسان نموده است وی معتقد است که سرچشمه تمام اعمال عقلی و نفسی و شناخت های انسان احساسهای اوست مجسمه ای فرض میکند که فقط دارای حس بویائی باشد سپس میگوید اگر گل سرخی نزدیک عضو حس شامه مجسمه نمایم و بعد از آن يك گل میخك نزدیک کنیم مجسمه دو بوی مختلف احساس خواهد کرد این دو احساس باهم داخل مبارزه میشوند و یکی از آنها بر دیگری مسلط میگردد. بدین طریق مجسمه دارای دقت میشود و قتیکه توانست دقت کند مقایسه کرده است ولی بدون مشاهده اختلاف بین دو چیز نمیشود آنها را با هم مقایسه کرد مشاهده اختلاف یعنی قضاوت بدین طریق مجسمه بواسطه داشتن حس شامه قادر بدقت، مقایسه و قضاوت میشود ضمناً تشخیص بوهای خوب از بوهای بد برای او سبب لذت و الم میشود. خلاصه تمام این اعمال نفسانی بواسطه وجود حس شامه در مجسمه حاصل میشود

کردند همگی تعجب میکردند از اینکه چنین موجوداتی بتوانند خوشبخت باشند بعقیده من این تعجب احقانه است این موجودات ناقص و عاجز خوشبخت بودند و بعضی اینکه میتوانند احساسات خود را بیان کنند حکایت از خوشبختی خود میکنند.

روزنامه ها اینموضوع را برای اشخاصیکه از حواس پنجگانه خود « استفاده » میکردند و باز هم از زندگانی ناراضی بودند ، درس عبرتی می دانستند .

در اینخصوص مابین من و دکترمارتین بحثی شروع شد من بید بینی او اعتراض کرده و این عقیده را که حواس ما سبب اندوه و گرفتاری ما میشوند قبول نکردم . جواب داد :

— منظورم را درک نکرده ای میخواهم بگویم تصور زیبایی و هم آهنگی و رفاهیت برای روح انسان آسانتر است از تصور بی نظمی و گناه . بی نظمی و گناه جهان را کثیف ، زشت و پست و لکه دار میکند و حواس پنجگانه ما ، مارا با این رذیلت ها آشنا کرده و در شرکت در این جرایم کمک مینماید . بقسمیکه بهتر بود عبارت ویرژیل که میگوید « چه خوشبخت بودند اگر رنگهای نعمت هائیرا که از آنها تمتع میکنند درک مینمودند » چنین بود « چه خوشبخت بودند اگر مصیبتهای دردناک را درک مینمودند . » واقعاً اگر انسان بدی را نمیشناخت چقدر خوشبخت بود .

سپس راجع یکی از داستانهای « دیکنز » (۱) که مستقیماً از موضوع « لورا » اقتباس شده بود صحبت کرد و قول داد آنکتابرا برای من بفرستد . پس از چهار روز کتاب « سوسک خانگی » را برای من فرستاد که با میل زیادی خواندم .

این کتاب داستان دختر کور جوانی را حکایت میکند که پدرش مرد فقیری بود و شغلش ساختن اسباب بازی بود . پدر خود را نزد دختر متمول ، خوشبخت ، و راحت قلمداد کرده بود . دیکنز کوشش کرده است با هنر خود این دروغ پدررا عملی نیک نشان دهد . خدا را شکر که لازم نیست من باژرترود بهمان روش عمل نمایم .

فردای روزیکه مارتین بدیدن من آمد ، باجدیت شروع باجرای روش او نمودم . متأسفانه آنطور که مارتین دستور داده بود اولین قدمهای این راه تاریک را که واداشتم ژرترود با کورمالی طی کند ، یادداشت نمودم . هفته های

اول، بیش از آنچه تصور شود بردباری لازم بود. زیرا علاوه بر اینکه تربیت اولیه ژرترود وقت لازم داشت، مورد ملامت هم واقع میشدم. اعتراف اینکه این ملامت ها از طرف «آملی» بود برای من دردناک است و اگر اینجا ذکرى از آن مینمایم بدین سبب است که هیچ کینه‌ای با تلخکامی از ملامت های او در دل نگاه نداشته‌ام.

این قسمت را گواهی میدهم، برای آنکه شاید در آینده روزی «آملی» این اوراق را بخواند (مگر پس از تمثیل بره گمشده مسیح بما عفو کردن توهین و بی احترامی را تعلیم نمیدهد). باید بگویم، در عین حالیکه از ملامت های آملی رنج میبرد چون مشاهده میکردم با اتلاف وقت من مخالف است، عصبانی نمیشدم. آنچه مرا عصبانی میکرد ایمان نداشتن او بموقفیت من بود. آری این بی ایمانی او مرا نا امید نمیکرد، ولی رنجم میداد. بارها میگفت «باز اگر از زحمات خود نتیجه‌ای میگرفتی...» آملی معتقد بود که من بیپوده رنج میکشم و وقتی را که میتوانم بهتر صرف کنم، برای تربیت ژرترود تلف مینمایم. هر وقت مرا مشغول تربیت ژرترود میدید، مرا متوجه وظایف دیگری که داشتم مینمود. تصور میکنم نوعی حسادت مادری او را تهییج میکرد زیرا بارها شنیدم که میگفت «هرگز تو بچه های خود را اینقدر مواظبت ننموده‌ای» آملی راست میگفت. با اینکه بچه هایم را دوست میداشتم لازم نمیدانستم زیاد با آنها مشغول گردم.

بارها دریافته‌ام که پاره‌ای اشخاص، با وجودیکه خود را مسیحی با ایمان میداند تمثیل بره گمشده را بسختی میپذیرند. نمیتوانند بفهمند چگونه ممکن است در نظر شبان بره‌ای عزیزتر از بقیه گله باشد.

در انجیل آمده است «اگر کسی صد بره داشته باشد و یکی از آنها گم شود آیا نود و نه بره دیگر را روی کوهها رها نکرده و بجستجوی بره گمشده نیروود؟» اگر این اشخاص جرأت داشتند راست سخن گویند این کلمات را مؤید بزرگترین بی عدالتی ها میگفتند.

اولین لبخند های ژرترود برای من تسلی بخش و برای توجهات و زحماتم پاداش بزرگی بود. زیرا «اگر شبان این بره را پیدا کند این يك بره از نود و نه بره دیگر که گم نشده‌اند بیشتر سبب خوشحالی وی خواهد شد» راست است هرگز لبخند هیچیک از اطفالم قلب مرا باندازه لبخند ژرترود پر از خوشحالی ملوکوتی ننموده بود. یکروز صبح ملاحظه کردم که ژرترود نسبت بآنچه باو یاد میدهم علاقه نشان میدهد و بر صورت مجسمه مانندش لبخندی نقش بسته است.

بنجم ماه مارس بود. من این تاریخ را مانند یکروز تولد یاد داشت کرده‌ام. حرکت او بیشتر تغییر شکل صورت بود تا لبخند. غفلتاً خطوط صورتش جان گرفت. همانطور که در کوههای آلپ قبل از شفق، اشعه‌ی ارغوانی قلل کوههای پر از برف را روشن نموده و از تاریکی شب خارج میسازد، صورت او نیز روشن شد. کوئی صورتش رنگی عاریتی بخود گرفته بود. بیاد داستان استخر «پتسدا» (۱) و آن فرشته‌ای که پائین آمده و آبهای را کد آنرا بحر کت میآورد افتادم.

قیافه فرشته مانند‌ی که ژرترود بخود گرفت مرا مجذوب ساخت. زیرا بنظرم آمد آنچه در آن لحظه در او ظاهر میشد بیشتر عشق بود تا عقل. آنگاه هیجان حقیقتی بخشی مرا تحریک کرد که از پیشانی زیبای او بوسه‌ای برداشتم و بنظرم رسید که آن بوسه را تقدیم خدا مینمایم.

بهمان اندازه که این نتیجه ابتدائی بسختی حاصل شد، همانقدر پس از آن پیشرفت او سریع بود. اکنون جدیت میکنم بیاد آورم برای تربیت او چه راههایی را پیش گرفتم. گاهی ژرترود از روشهای من پیروی ننموده، و با خیز پیش میرفت. ابتداء اصرار داشتم صفات اشیاء را بیشتر از انواع آنها باو یاد دهم. مثلاً گرم، سرد، ملایم، شیرین، تلخ، نرم، سبک. بعد حرکات را باو تعلیم دادم: دور کردن، نزدیک نمودن، برداشتن، تلافی نمودن، خوابیدن، گریستن، بخش کردن، جمع آوری نمودن و غیره. سپس این روشها را رها کرده و شروع بصحبت با او کردم. بدون اینکه در نظر بگیرم فکر او همراه من است یا نه او را وادار میکردم آزادانه از من سؤال کند و بیشک هنگامیکه او را بخودش میگذاشتم مغزش کار میکرد، زیرا هر دفعه احساس میکردم فاصله تاریک بین من و او از دفعه پیش کمتر شده است. با خود میگفتم بهار و گرمی هوا هم بهمین ترتیب بر سرمای زمستان غلبه مینماید. بارها آب شدن برف را تماشا کرده‌ام مثل اینکه بوشش زمین از زیر کاسته میشود و سطح آن بخال خود باقی میماند. هر سال زمستان آملی میگفت برف هنوز بضخامت خود باقی است و منظره آن تغییر نکرده است. ولی غفلتاً برف کم کم از بین میرفت و از زیر آن زمین ظاهر میشد.

(۱) حوضی بوده است در اورشلیم نزدیک بازار گوسفند که مسیحیان معتقد بودند استحمام در آن سبب شفای امراض است و گاهیگاهی فرشته‌ای بر آن فرود آمده آب حوض را بحر کت میآورد و هر مریضی در حین حرکت آب در آن فرو میرفته شفا می یافته است.

(باب پنجم یوحنا).

چون میترسیدم ژرترود از زیاد ماندن کنار آتش چون پیرزنی پژمرده شود، گاهگاهی او را برای گردش بیرون میبردم. ولی فقط با من حاضر بود گردش کند. پیش از آنکه بمن بگوید از ترس و تعجبش فهمیدم که تا آنموقع از اطاق خود بیرون نیامده است. در کلبه پیر زن کسی بفکر او نبوده است. گاهگاهی خوراکی باو میداده اند که نمیرد. (زیرا نمیتوانم بگویم که زندگی کند) دنیای تاریک او را دیوارهای کلبه اش که هرگز آنرا ترک نگفته بود، محدود مینموده است. فقط روزهای تابستان که درهای اطاق او بسوی دنیای بزرگ و روشن باز بوده، بزحمت تا جلو آستانه در میرفته است.

پس از مدتی برای من حکایت کرد که تصور مینموده است آواز پرندگان و همچنین حرارتی که احساس میکرده گونه ها و دستهایش را نوازش میدهد نتیجه روشنائی میباشد. بنظر او همانطور که آب در روی آتش میجوشد، آواز خواندن هوای گرم هم امری طبیعی مینموده است. حقیقت این بود که بچیزی توجه نداشت و تا روزیکه من مشغول تربیتش شدم در سستی و خمود عمیقی فرو رفته بود. یاد دارم وقتی باو گفتم که این آوازا صدای مخلوقات زنده ای است که گویی تنها عمل آنها احساس و بیان زیباییهای طبیعت است، درجذبه ای طولانی فرو رفت و از آنروز عادت کرد بگوید من چون پرندگان خوشحالم. ولی فکراینکه این آوازا زیبایی منظره ای را که او نمیتواند ببیند بیان میکنند او را متأثر میساخت. ژرترود میگفت:

— آیا اینهمه زیباییهایی را که پرندگان وصف آنرا میسرایند در زمین وجود دارد؟ پس چرا شما از آنها برای من چیزی نمیگوئید. شاید میترسید از اینکه نمیتوانم آنها ببینم رنج ببرم. اگر اینطور است اشتباه میکنید زیرا وقتی صدای آنها را میشنوم بخوبی میفهمم چه میخواهند بگویند.

برای تسلی دادش گفتم: ژرترود آنها را نمیتواند ببیند صدای پرندگان را بهتر از تو درک نمیکند. پرسید چرا حیوانات دیگر نمیسرایند. گاهی سؤالاتش مرا غافلگیر میکرد و لحظه ای مردد میماندم. او مرا وادار میکرد بموضوعاتی فکر کنم که تا آنموقع بدون تفکر و تعجب پذیرفته بودم. برای اولین بار متوجه شدم که هر قدر حیوانی سنگین و بزمن بسته تر باشد غمگین تر است. کوشش کردم اینموضوع را باو بفهمانم. برای او سنجاب و بازیهایش را مثال زدم. آنوقت پرسید:

— آیا پرندگان تنها حیواناتی هستند که میپرند؟

گفتم: پروانه ها هم میپرند.

— آیا پروانه ها هم آواز میخوانند؟

- آنها خوشحالی خود را بطریق دیگر بیان میکنند. خوشی آنها بر روی بالهایشان ثبت است .
بعد الوان مختلف پروانه‌ها را برایش شرح دادم .

۲۸ فوریه

دیروز در یادداشتهای خود بسرعت پیش رفتم ، اکنون کمی بعقب برگردم . برای تعلیم الفبای ناینیان بزرترود مجبور شدم خودم ابتداء آنرا یاد بگیرم . ولی او بزودی در خواندن این نوع خط از من ماهرتر شد زیرا من بزحمت میتوانستم حروف را تشخیص دهم ، چون بیشتر با چشم میخواندم تا با دست . از طرفی کار من تنها تعلیم او نبود . کارم خیلی زیاد بود . چون میبایست برای دیدن فقیران و بیماران بمحللهائی سرکشی کنم که گاهی از یکدیگر خیلی دور بودند . ژاک که برای ادامه تحصیلات علوم دینی به «لوزان» رفته بود در تعطیلات عید نوئل نزد ما آمد .

اتفاقاً روزی هنگام سر خوردن دستش شکست . شکستگی دستش چندان سخت نبود . دکتر مارتین بدون کمک جراح دست او را جا انداخت . ولی باز مجبور شد مدتی خانه بماند . ژاک که تا آنوقت بزرترود علاقه نشان نداده بود کم کم از وضع او متأثر شد و مراد یاد دادن الفبا بدختر یاری نمود . کمک او با من در تمام مدت سه هفته‌ای که در خانه بود ، ادامه داشت . در این مدت ژرترود ترقی محسوسی نموده وجدیت فوق العاده‌ای او را تهییج مینمود . بنظر میرسید فکراو که تا چندروز پیش خفته بود اکنون با قدمهای تند جلوتر میرود و بیش از آنکه بتواند راه برود میخواهد بدود .

با کمی اشکال میتوانست افکار خود را بیان کند : بزودی توانست از شناسائی اشیائی که با آنها آشنا میشد یا برای او توصیف مینمودیم ، استفاده نموده و بطرز غیر قابل تصور و خوش آیندی از آنها کمک گرفته و با استعارات دلپذیری افکار خود را بیان کند . ما برای شناساندن اشیائی که دردسترس او نبود ، از آنچه میتوانست لمس یا احساس کند استفاده مینمودیم .

لازم نمیدانم قدمهای اولیه تعلیم او را که برای تعلیم تمام ناینیان لازم است شرح دهم .

تصور میکنم موضوع شناساندن رنگها برای تمام مریبان ناینیان تولید اشکال نماید . هنگام شناساندن رنگها بزرترود متوجه شدم که در هیچ جای انجیل نامی از رنگها برده نشده است . نمیدانم دیگران با چه روش رنگها را بکوران شناسانده‌اند . من ابتداء رنگهای طیف نور را بترتیب برای او ذکر کردم ولی متوجه شدم که رنگ و روشنائی را بایکدیگر اشتباه میکنند . درک

این مطلب که هر رنگی کم یا بیش روشن است و ممکن است با مخلوط ساختن آنها الوان نامحدودی ساخت برای او مشکل بود. هیچ چیز باندازه این موضوع فکر او را مشوش نمی ساخت. همیشه بر سر این مطلب می آمد. در این ضمن فرصت پیدا کردم که او را برای شنیدن کنسرتی به «نیوشاتل» ببرم. از نقش اسبابهادر سمفونی برای تشریح رنگها استفاده نمودم. او را متوجه طنین مختلف آلات موسیقی فلزی چوبی یا تاروی نمودم و متذکر شدم که با هر کدام از آنها میتوان با شدت کم یا بیش از زیرترین اصوات تا بم ترین آنها را تولید نمود. سپس باو یاد دادم که رنگهای قرمز و نارنجی را مانند صدای شیپورو کرنا وزرد و سبز را مشابه صدای ویولون و کمانچه، و بنفش و آبی را شبیه صدای فلوت و قره نگی، تصور نماید. چون این توجیه سبب خوشحالی باطنی او و باعث رفع تردیدش گردید گفت:

— این رنگها باید خیلی زیبا باشد. سپس ناگهان پرسید:

— پس رنگ سفید چگونه است؟

نمی فهمم رنگ سفید بچه شبیه است.

— باید سفید را مانند اختلاط اصوات زبر و سیاه را شبیه اختلاط صدا

های بم، تصور کرد.

ولی با این تعریف قانع نشده مرا متوجه کرد که صدای اسبابهای مختلف موسیقی در حالتی که زیر یا بم باشند از یکدیگر مشخص است. مردد مانده در جستجوی تشبیه دیگری بودم. آنگاه گفتم:

— باید سفید را مانند چتری پاك که در آن هیچ رنگی بجز زرد و زرد و نارنجی وجود ندارد تصور کرد و سیاه را برخلاف آن پراز رنگ و تارنگ فرض نمود.

منظورم از یادآوری این گفتگوها اشکالاتی است که در طی عمل بآن برخوردیم. ژرژ ترد مانند پاره ای اشخاص نبود که تظاهر بفهمیدن مطالب نموده و مغز خود را از اطلاعات غلط و مبهم انباشته، روش استدلال خود را با این نوع اطلاعات ضایع نماید. تا وقتی افکارش راجع بیک مطلب روشن نمیشد ناراحت و مضطرب بود. اشکال دیگری که برای من پیش آمد این بود که تصور رنگها با صداها برای او بهم پیوستگی یافته بود. و از آن پس ممکن نبود آنها را بسهولت از یکدیگر تفکیک نمود. این تجربیات بمن فهماند چه اختلافی بین اصوات و نور وجود دارد و چرا نمیتوان آنها را با هم مقایسه کرد.

۴۹ فوریه

یادآوری این مقایسه ها مانع آن شد که از خوشحالی زیادی که شنیدن کنسرت نیوشاتل برای ژرژ ترد سبب شد، صحبت کنم. اتفاقاً آنجا قطعه سمفونی

یاستورال (آهنگ روستائی) (۱) را مینواختند. اگر میگویم اتفاقاً برای آن است. قطعه ای بهتر از آن نمیتوانستم پیدا کنم که بگوش او برسانم. تا لختی پس از خروج از سالن کنسرت، ژرترود ساکت و غرق در جذبه بود. بالاخره گفت: آیا آنچه شما می بینید باین اندازه زیبا است؟

— بچه اندازه دختر عزیزم؟

— باندازه «منظره کنار رودخانه»

با خود فکر کردم، این آهنگها جهان را بصورت حقیقی تشریح نمیکند، بلکه آنجهانی را توصیف میکنند که در آن بدی و گناه وجود نداشته باشد. هرگز جرأت نکرده بودم از زشتیها و گناه و مرگ برای او سخن گویم.

گفتم: آنانکه چشم دارند نیکیبختی خود را درک نمیکند.

باصدای بلند گفتم: ولی من که چشم ندارم از سعادت شنیدن لذت میبرم.

هنگام راه رفتن خود را بمن میفشرد و مانند بچه های کوچک بر بازویم

تکیه میکرد پرسید:

— آقای کشیش آیا حس میکنید چقدر خوشبخت هستم؟ تصور نکنید

تذکر اینموضوع برای خوش آیند شما است بمن نگاه کنید مگر وقتی که کسی

دروغ میگوید از صورتش معلوم نمیشود؟ من از صدای اشخاص تشخیص میدهم

راست میگویند یا دروغ. بیاد آورید روزیکه خاله ام (زنم را خاله مینامید)

بشما تذکر داد که نمیتوانید برای او کاری انجام دهید از شما پرسیدم که گریه

میکنید و شما گفتید نه. بعد فریاد زدم دروغ میگوئید. آنروز از صدای شما

فهمیدم راست نمیگوئید بعد بصدای بلند گفتم برای اینکه بفهمم گریه کرده اید

لازم نبود بگونه های شما دست بزنم. هنوز از شهر خارج نشده بودیم.

راهگذر ها بعقب نگاه کردند و من از شرمندگی سرخ شدم.

سپس کلام خود را ادامه داد: کوشش نکنید مرا باشتباه اندازید زیرا

گول زدن یکفر نابینا عمل زشتی است بعلاوه موفق نمیشوید، حالا بگوئید

بدانم آیا شما بدبخت نیستید؟

برای اینکه بدون اعتراف خودم بفهمد که قسمتی از خوشبختی من از

اوسرچشمه میگیرد دستش را بلبان خود برده گفتم: نه ژرترود، نه من بدبخت

نیستم. برای چه بدبخت باشم؟

— پس چرا گاهی گریه میکنید؟

— بلی گاهی گریه کرده ام.

(۱) یکی از سمفونی های معروف بشهون است.

— از آنروز که از گریه کردن شما باخبر شدم ، باز هم گریه کرده اید ؟
— نه .

— دیگر میل نداشته اید گریه کنید ؟

— نه ، ژر ترود .

— خوب بگوئید از آنوقت ببعد میل کرده اید دروغ بگوئید ؟

— نه ، بچه عزیزم .

— آیا قول میدهید که هرگز کوشش نکنید مرا گول بزنید ؟

— قول میدهم .

— خیلی خوب پس بگوئید آیا من خوشگل هستم ؟

تا آنروز نخواستہ بودم زیبایی انکار ناپذیر او توجه داشته باشم . این پرسش او مرا مشوش ساخت بغلاوه نمیخواستم که او از زیبایی خود مطلع گردد ، گفتم :

— دانستن اینموضوع برای توجه اهمیتی دارد ؟

— اینموضوع مورد توجه من است . پس این راز را از که پرسیم . میخواهم بدانم آیا در میان سمفونی جهان زیاد زننده نیستم .

— برای دفاع از خود گفتم : یکنفر کشیش نباید پابند زیبایی صورتها باشد .

— چرا ؟

— چون زیبایی روحها برایش کافی است .

با ترشروئی جاذبی که مرا بی اختیار کرد گفت : پس شما میخواهید من تصور کنم زشت هستم .

— ژر ترود شما خوب میدانید که خوشگل هستید .

ساکت شد . صورتش حالتی جدی بخود گرفت و تار سیدن بخانه از آن وضع بیرون نیامد .

وقتی بخانه رسیدیم آملی بمن فهماند که با این طرز وقت گذراندن من موافق نیست . او میتواندست قبل از رفتن ما اینموضوع را بمن تذکر دهد . ولی بنا بر عادتی که داشت ، چیزی نگفت تا ما برویم و حق سرزنش نمودن من برایش باقی بماند . آملی مرا مستقیماً مورد ملامت قرار نداد ، ولی سکوتش ملامت آمیز بود . در صورتیکه میدانست ما بکنسرت رفته ایم میبایستی از آنچه شنیده ایم جويا شود مگر نه اینکه دختر بیچاره ، وقتی احساس مینمود ما بخوشی او علاقه داریم شاد میشد ؟ آملی ساکت نشست بلکه اصرار داشت راجع بموضوعهایی بیهوده صحبت کند . وقتی که شب بچه ها رفتند بخوابند او را

بکناری کشیده و با متانت پرسیدم :

— از اینکه ژرتود را بکنسرت برده‌ام ، عصبانی هستی ؟

جواب داد : رفتاری را که با او میکنی با هیچیک از بچه‌هایت نکرده‌ای .

مثل سابق نمیخواست منظور تمثیل بره گمشده را بفهمد و بداند بچه‌ای که ازدست رفته است و دوباره برمیگردد بیشترمورد توجه است تا آنهاییکه باقی مانده‌اند . من از آن رنج میبردم که عجز ژرتود را در نظر نمیگیرد و فکر نمیکند که برای او وسیله تفریح دیگری موجود نیست . در صورتیکه من آنروز بیکار بودم و تذکرا و مورد نداشت ، زیرا میدانست بچه‌هایم هر کدام بکاری مشغول بودند . خودش هم موسیقی را دوست ندارد و اگر بیکار هم بود در نزدیکی ماکنسرستی میدادند باز برای شنیدن آن نمیرفت . چیزیکه بیشتر مرا اندوهگین میساخت این بود که آملی جرأت کرده بود پیش ژرتود بمن این تذکرات را بدهد . باوجودیکه او را بکناری کشیده بودم ، عمداً صدای خود را بلند میکرد تا ژرتود حرفهایش را بشنود .

من بیشتر عصبانی بودم تا غمگین . چند لحظه بعد وقتی آملی رفت ،

به ژرتود نزدیک شده ، دستش را بصورت من برده ، گفتم :

— می‌بینی که ایندفعه گریه نکرده‌ام .

— نه ایندفعه نوبت من است که گریه کنم .

ژرتود جدیت کرد لبخند بزند ، ولی نتوانست . صورت قشنگش را

نگاه کرده دیدم اشک بر آن جاری است .

۸ مارس

تنها عملی که ممکن بود با آن آملی را خوشنود نگاه دارم این بود که از کارهاییکه بنظر او بد می‌آمد خودداری نمایم او هم فقط بمن اجازه این نوع اظهار محبت های منفی را میداد . خودش نمیدانست تا چه حدی زندگی مرا محدود ساخته است . کاش که از من انجام کار مشکلی را میخواست . برای خاطر او حاضرم بهر کار جسورانه و خطرناکی دست بزنم . ولی مثل اینکه او از هر چیز غیر عادی بیزار است . برای او پیشرفت در زندگانی عبارت است از گذراندن روزهائی شبیه گذشته . حاضر نیست که ببیند من دارای فضایل جدیدی شده‌ام ، یا اینکه فضایل پیشینم افزایش یافته است . او بکوششهای کسیکه اصول مذهب مسیح را جز مطیع ساختن غرایز چیز دیگری بداند با اضطراب نگریسته و آنرا بیهوده میدانند .

وقتیکه بنوشاتل رفتم آملی از من خواهش کرد برایش يك جعبه نخ

آورده و حساب دکانداری را که از او خرید میکردیم ، بپردازم . اتفاقاً فراموش

کردم این سفارش اورا انجام دهم و بهمین جهت بسیار عصبانی شدم زیرا تصمیم گرفته بودم این سفارش کوچک را انجام دهم و میدانستم « کسی که در موضوعهای کوچک وفادار باشد در موضوعهای مهم هم وفادار خواهد بود » بعلاوه از نتایجی که از این فراموشکاری من خواهد گرفت بیمناک بودم حتی میل داشتم مراد را بنحوی مخصوص ملامت کند زیرا سزاوار ملامت بودم. ولی همانطور که اغلب اتفاق میافتاد شکایت بيموردی نمود که مولود و هم و خیال بود و مورد اتهام اصلی را فراموش کرد. آه! اگر میتوانستیم با بسدبختی های حقیقی زندگی راضی شده و در مغز خود هیولاهای موهوم وحشت و اضطراب نسازیم، زندگانی ما چقدر خوش میگذشت و چگونه بیچارگیهای ما تحمل پذیر میبود! اینجا از نکته ای سخن میگویم که خود موضوع موعظه ای است ولی چون میخواهم در این یادداشتها پرورش عقلانی و اخلاقی ژرترود را شرح دهم باصل موضوع بر میگردد.

امیدوار بودم بتوانم پرورش اورا جزء بجزء شرح دهم و شروع ببیان تفصیل آنهم نمودم ولی برای ذکر جزئیات وقت کافی ندارم و برایم مشکل است که همه چیز را بنظر آورم کسی که این صفحات را بخواند تعجب خواهد کرد که چگونه ژرترود باین زودی توانست درست استدلال کند و افکار خود را بیان نماید. باید در نظر داشت که در این یادداشتها کمی زود پیش رفته و فقط گفتگو های اخیر خود را با او نوشتم. پیشرفت او سریع بود.

غذای روحی که باو میدادم با سرعت قابل تحسینی هضم نموده و آنچه را میتوانست از آن جذب میکرد، همیشه از فکر من پیشی میگرفت و هر وقت در او دقیق میشدم اورا شاگرد روز قبل نمی دیدم.

بس از چندی، دیگر هیچ معلوم نبود که مغز او مدتی مدید در خواب بوده است. زیرا هوشش از دختران دیگر که مشاهده دنیای خارجی و مشغولیات بیهوده، توجه آنها را بخود جلب میکند، بیشتر است. بعلاوه سن او بیشتر از آن است که ما تصور مینمودیم. مثل اینکه میخواست از کوری خود، بنفع خویش، استفاده نماید. و من با خود فکر میکردم، درباره ای قسمتها این نقص برای او مزیتی است. چنانکه وقتی با شارلوت مشغول مذاکره در اطراف دروسش بودم مشاهده میکردم، پریدن يك مگس هم سبب تشتت حواس او میشد. با خود میگویم « اگر شارلوت هم کور بود حرفهای مرا با دقت گوش میکرد. »

البته، ژرترود بخواندن کتاب علاقه زیاد داشت. ولی چون میخواستم همیشه با فکرش همراه باشم مایل نبودم وقتی نزد او نیستم، چیزی بخواند

مخصوصاً نمیخواستم بدون بودن من کتاب مقدس را بخواند. شاید این عمل من بنظر یکنفر پرستان عجیب باشد. علت آنرا بعد شرح خواهم داد. پیش از شرح این موضوع بیان اتفاقی میپردازم، که مربوط بموسیقی است و پس از کنسرت نوساتل رخ داد.

این کنسرت سه هفته پیش از تعطیل تابستان یعنی موقعی که ژاک نزد ما آمد داده شد. در این اثناء ژرترود را برای یاد گرفتن موسیقی نزد مادموازل لوتیز که ارک کلیسا را مینواخت گذاشته بودم. پیش از آنکه مادموازل لوتیز شروع بتعلیم ژرترود نماید؛ بارها اتفاق افتاد که ژرترود را پشت ارک کلیسا نشاندم با وجود عشقی که بموسیقی دارم، اطلاعاتم در این قسمت زیاد نیست. وقتی نزد او پشت ارک میشستم، خود را قادر نمیدیدم که چیزی باو یاد بدهم. اولین دفعه‌ای که شروع بکورمالی کردن ارک نمود بمن گفت:

— بهتر است بگذارید خودم تنها مشغول شوم. منم با رضایت او را تنها گذاشتم، زیرا بنظرم کلیسا جائی نبود که با او تنها بمانم. چون علاوه بر رعایت احترام آن مکان مقدس از گفتگوهای اشخاص هم میترسیدم. گرچه معمولاً بحرفهای اشخاص وقتی نمیگذارم، ولی در این مورد بیشتر بفکراو بودم، تا فکر خودم. وقتیکه نزدیک کلیسا کاری داشتم، او را بکلیسا میبردم و ساعت های متمادی آنجا میماند. پس از انجام کارهایم مجدداً او را از کلیسا بخانه میبردم. در خلال اینمدت با حوصله مشغول کشف آهنگها میشد و هنگام عصر میدیدم که دقت در آهنگهای موسیقی او را در حالت جذبه فرو برده است. تقریباً شش ماه پیش یکی از روزهای ماه اوت برای تسلی دادن پیرزن بیوه‌ای بخانه اش رفتم چون وی در خانه نبود و ژرترود را در کلیسا گذاشته بودم، مجدداً بکلیسا برگشتم که او را همراه ببرم. انتظار نداشتم باین زودی مراجعت نمایم. از اینکه ژاک را نزد او دیدم، خیلی متعجب شدم. هیچکدام از آندو نفهمیدند که من داخل کلیسا گشتم؛ چون صدای ارک مانع شنیدن صدای پای من بود. من عادت باستراق سمع ندارم ولی هر موضوعی که مربوط به ژرترود باشد برایم مهم است.

از اینجهت آهسته از پله ها بالا رفته، بسوی منبر که محل خوبی برای تماشا بود رفتم. باید بگویم در تمام مدتی که آنجا بودم چیزیکه نتوانند نزد من بگویند، بهمدیگر نگفتند. ولی ژاک نزد ژرترود ایستاده بود و چند دفعه دیدم که دست ژرترود را گرفته وانگشتان او را در روی ارک راهنمایی میکند. آیا عجیب نبود که ژرترود راهنمایی مرا لازم نداند ولی حاضر بشود ژاک اینطور نواختن ارک را باو یاد دهد. پیش از آن اندازه‌ای که حاضر

بودم نزد خودم اعتراف کنم تعجب کرده و رنج بردم . میخواستم مداخله کنم که دیدم ژاك غفلتاً ساعت خود را بیرون کشیده گفت :

— حالا وقت آنستکه من بروم . پدرم بزودی خواهد آمد .

آنگاه دست ژرتروود را بسوی لبان خود برد و ژرتروود هم کمترین مخالفتی نکرد . ژاك رفت . پس از لحظه‌ای من بدون صدا از پله‌ها پائین آمده و در کلیسا را بقسمی باز کردم که ژرتروود صدای آنرا بشنود و خیال کند من تازه وارد کلیسا شده ام ، گفتم :

— خوب ژرتروود حاضر هستی برویم . آیا در موسیقی پیشرفتی کرده‌ای ؟
با صدائی طبیعی گفت :

— بله واقعاً امروز خیلی پیشرفت کرده ام .

اندوه زیادی قلب مرا فرا گرفته بود ولی راجع بژاك باو چیزی نگفتم و او هم اشاره ای نکرد . میخواستم هرچه زودتر با ژاك تنها بمانم . معمولاً ژرتروود وزنم و بچه‌ها پس از شام میرفتند و بقیه شب من و ژاك را تنها میگذاشتند من منتظر این لحظه بودم . ولی چون احساسات درهم و برهمی قلب مرا افسرده بود احساس کردم جرأت ندارم موضوعی را که خاطر مرا مشوش ساخته بود مطرح نمایم . ژاك زودتر از من سکوت را شکسته اظهار داشت که تصمیم گرفته است تعطیلات تابستان را نزد ما بماند . در صورتیکه چند روز پیش گفته بود قصد دارد مسافرتی بکوههای آلپ بکند و من وزنم موافقت کامل خود را با این سفر اعلام نموده بودیم بعلاوه اطلاع داشتیم که دوست و همسفر ژاك آقای ت ... منتظر اوست . بر من ثابت شد این تغییر رأی فوری باگفت و شنودی که در کلیسا شنیده بودم ارتباط دارد . ابتدا بسیار عصبانی شدم ولی ترسیدم تسلیم خشم خود شوم و از دهانم کلمات زننده‌ای بیرون آید و در نتیجه بین من و پسر جدائی افتد . بالاخره بزحمت بالحنی طبیعی و ملایم گفتم :

— تصور می‌کردم آقای ت ... منتظر تو است .

— زیاد منتظر من نخواهد شد ، بعلاوه باسانی میتواند بجای من همسفر دیگری پیدا کند . من هم میتوانم اینجا خوب استراحت کنم ، و قتم را بهتر بگذرانم .
من پرسیدم :

— پس تو اینجا مشغولیتی پیدا کرده‌ای . نگاهی بمن کرد و در لحن صدایم اثری از استهزاء یافت . ولی چون علت سخنان مرا نفهمید گفت :

— شما میدانید که من مطالعه کتاب را بر کوه پیمائی ترجیح میدهم .
با نگاه نافذی او را نگریستم و گفتم :

— تصور نمیکنی درس موسیقی و ارک از خواندن کتاب برای تو جالب تر باشد .

بدون شك احساس كرد كه سرخ ميشود زيرا دستش را بر پيشانيش گذاشت . مثل اينكه ميخواست پيشاني خود را از روشنايي چراغ محفوظ نگاه دارد . ولي بزودي بر خود مسلط گشته با صدامي كه ميل داشتم در آن اطمینان كمتری باشد گفت :

— پدر زياد مرا متهم نكنيد . قصد نداشتم از شما چيزي مخفي كنم من خود را حاضر کرده بودم بشما اعتراف كنم ، ولي شما بر من سبقت گرفتيد . چون كسيكه مشغول خواندن كتابي باشد آرام صحبت ميكرد . مثل اينكه راجع بخودش سخن نميگفت . جملات را با آرامي ادا ميكرد . از تسلط فوق العاده اي كه بر خود داشت خشمگين شدم . چون احساس كرد سخنانش را قطع خواهم كرد دستش را بلند كرد . مثل اينكه ميخواست بگويد بگذاريد گفتار خود را تمام كنم ، آنگاه شما صحبت كنيد . ولي من دستش را گرفته تكان دادم و بشدت گفتم :

— آه بيشتر ترجيح ميدهم تو را بينم تا روح پاك ژرترود را آشفته ننمائي . احتياجي باعتراف تو ندارم هرگز ترا آنقدر بي غيرت نميدانستم كه از عجز و سادگي و بيگناهي موجودي سوء استفاده نموده ، بعد با اين خونسردي تنفر آور در خصوص او صحبت كني . گوش كن من مسئول ژرترود هستم و ديگر نميتوانم تحمل كنم كه حتي يك دفعه هم با او صحبت كني يا او را بيني و يا باو دست بزني .

با لحن آرام كه مرا خشمگين ميساخت جواب داد :

— پدر باور كنيد همانقدر كه شما مراعات احترام ژرترود را ميكنيد من هم باو احترام ميگذارم . اگر فكر ميكنيد در درون قلبم يا در رفتارم نسبت به ژرترود چيزي قابل سرزنش وجود دارد اشتباه ميكنيد . من همانقدر كه ژرترود را دوست دارم باو احترام ميگذارم . همانقدر كه سوء استفاده از بيگناهي و نا بينائي او بنظر شما زشت است ، بنظر من هم مذموم است . بعد گفت ميخواهد براي ژرترود پشتيبان و دوست و شوهر باشد و نخواسته است پيش از اينكه تصميم باز دواج با او را بگيرد ، با من چيزي در ميان گذارد . ضمناً متذكر شد كه چون خواسته است قبلاً در اينخصوص با من صحبت كند از اين تصميم خود به ژرترود چيزي نگفته است . سپس اضافه كرد : اين بود اعترافي كه ميخواستم نزد شما بكنم . باور كنيد كه ديگر چيزي ندارم اقرار كنم .

كلمات ژاك مرا متحير نمود . وقتي اين سخنان را مي شنيدم شقيه هايم بشدت ميزد چند كلمه ملامت آهيز حاضر کرده بودم كه باو بگويم . هر قدر كوشش ميكرد ثابت كند دليلي ندارد عصباني شوم بيشتر جا خالي ميكردم

بقسمیکه در آخر صحبتهایش دیگر چیزی نداشتم باو بگویم : پس از سکوتی طولانی افکارم را جمع کرده گفتم :

— برویم بخوابیم .

سپس برخاسته دستم را روی شانهاش گذاشته ، گفتم :

— فردا نظرم را راجع باینموضوع بتو خواهم گفت .

— افلا بگوئید که دیگر نسبت بمن خشنک نیستید .

— باید شب در اینخصوص فکر کنم .

فردای آنروز وقتی ژاک را نگاه کردم تصور کردم دفعه اولی است که او را می بینم . بنظرم آمد که دیگر بصرم بچه نیست بلکه غفلتاً مرد جوانی شده است . تا هنگامیکه او را بچه میدانستم ، عشقش بنظرم ناپسند میآمد .

شب خود را قانع کردم که برعکس این عشق ، طبیعی و عادی است . با وجود این پس چرا از اینموضوع بیشتر ناراضی بودم ؟ کمی بعد اینموضوع برایم روشن شد . عجالتاً لازم بود با ژاک صحبت کنم و تصمیم خود را باو بگویم . غریزه ایکه باندازه وجدان قوی بود ، مرا وادار میکرد بهر قیمت باشد از این ازدواج جلوگیری نمایم .

ژاک را تا ته باغ بردم . ابتدا از او پرسیدم :

— آیا بژرتروود چیزی گفته ای ؟

— نه ، شاید او خودش عشق مرا احساس کرده باشد ولی من چیزی

باو اعتراف نکرده ام .

— خوب قول میدهی که این موضوع را با او در میان نگذاری .

— پدر من بخود قول داده ام که از شما اطاعت کنم ولی آیا ممکن

است دلایل خود را بمن بگوئید ؟

قدری تأمل کردم زیرا نمیدانستم آیا دلایلی که بفکر من میآید همانهایی است که باید بگویم یا نه . حقیقت این بود که در اینقسمت وجدان بیش از عقل وظیفه مرا بمن تحمیل مینمود . بالاخره جواب دادم :

— ژرتروود خیلی جوان است فکر کن که تاکنون اولین مراسم تناول

قربانی (۱) را انجام نداده است . تو خود میدانی که متأسفانه مانند بچه های دیگر نیست و پرورش خیلی عقب افتاده است . او که اینقدر باشخص اعتماد دارد بدون شك در مقابل اولین کلمات عاشقانه که بشنود خیلی حساس خواهد بود . بهمین دلیل نباید از این کلمات باو گفت . تصرف کسی که نتواند

(۱) مراسمی است که مسیحیان در سن بلوغ برای اطفال خود

انجام میدهند .

از خود دفاع نماید بیغیرتی است و من میدانم که تو آدم بیغیرتی نیستی . تو میگوئی احساسات قابل سرزنش نیست ، در صورتیکه من این احساسات را مکروه میدانم زیرا اندکی زود رس است . احتیاطها و نکاتی را که ژرتود مراعات نمیکند ما باید بجای او مراعات کنیم . این يك مسئله وجدانی است .

برای جلوگیری ازهرعمل ژاك این کلمات ساده کافی بود «من بوجدان تو مراجعه میکنم» وقتی بچه بود این جمله را زیاد باو گفته بودم . در این ضمن بژاك نگاه کردم . با خود فکر کردم که اگر ژرتود بینا بود در مقابل قامت راست و پیشانی بدون چین و نگاه صادق و قیافه بچگانه او که متانتی ناگهانی بر آن سایه انداخته بود ، جز تحسین چاره ای نداشت . سرش برهنه بود و موهای خرمایی رنگ بلندش ، نزدیک شقیقه هایش چین خورده و نیمی از گوشه‌هایش را میپوشانید .

از نیمکتی که بر آن نشسته بودم ، برخاسته گفتم :

— تو قصد داشتی پس فردا بروی . میخواستم از تو خواهش کنم از مسافرت خود صرف نظر نکنی . قرار بود یکماه از ما دور باشی . خواهش میکنم از مدت این مسافرت یکروز هم کم نکنی . قبول کردی ؟

— بله پدر از شما اطاعت خواهم کرد .

رنك صورتش بحدی پرید که لبهایش هم بیرنك شد . فکر کردم که عشقش نباید خیلی شدید باشد زیرا خیلی زود رام شد . این موضوع برای من سبب تسلی غیر قابل وصفی گشت . در عین حال این اطاعت او در من اثر کرد ، با ملایمت گفتم :

— می بینم همان پسری هستی که دوست داشتم .

سپس او را بیش کشیده ، لبهایم را بر پیشانیش گذاشتم . کمی خود را کنار کشید ولی نخواستم از این حرکت اورنجور شوم .

۱۰ مارس

خانه ما آنقدر كوچك است که مجبوریم در عسرت زندگی کنیم . مخصوصاً گاهی کسی جا مانع انجام کارهای من است . با اینکه اطاق کوچکی را برای پذیرائی اشخاصیکه بدیدن من میآیند اختصاص داده ام ، هر وقت بخواهم با یکی از افراد خانواده ام خصوصی صحبت کنم بدون اینکه بنذاکرات خود جنبه رسمی بدهم باز هم در زحمت هستم . چون ورود باین اطاق برای بچه ها ممنوع است نام آنرا مکان مقدس نهاده اند . امروز صبح ژاك برای خریدن کفشهای کوه پیمائی به نوشاتل رفته است . چون هوا خوب بود بچه ها هم پس از صرف صبحانه با ژرتود بیرون رفتند . (از اینکه می بینم شارلوت

نسبت به ژرترود توجه مخصوصی دارد خوشوقت می‌شوم .) معمولا چای رادر اطاق مشترکمان صرف می‌کنیم . موقع چای من و آملی تنها بودیم . میل داشتم با او تنها باشم زیرا می‌خواستم با او صحبت کنم . خیلی کم اتفاق می‌افتاد که با او تنها باشم ، از این جهت احساس نوعی خجلت مینمودم . اهمیت موضوعی که می‌خواستم با او در میان گذارم مرا مضطرب می‌ساخت . مثل اینکه می‌خواستم راجع به خودم اعترافی بکنم و نه اینکه از اعترافات ژاک صحبت نمایم . پیش از صحبت کردن احساس کردم دومی وجود که باهم زندگی کنند و یکدیگر را دوست بدانند ممکن است تا چه حد از هم جدا و برای یکدیگر اسرار آمیز باشند . در اینصورت هنگام سخن گفتن کلماتی که هر يك بدیگری میگوید ، ظنین شکایت آمیزی داشته و آنها را از دیوار جدا کننده‌ئی که بینشان وجود دارد آگاه ساخته و بایشان اطلاع میدهد که اگر توجه نکنند این دیوار روز به روز ضخیم تر خواهد شد . درحالیکه آملی مشغول ریختن چای بود گفتم :

— ژاک ، دیروز عصر و امروز با من صحبت کرد و از عشق خود به ژرترود سخن گفت .

همانقدر که دیروز صدای ژاک مطمئن و محکم بود امروز صدای من لرزان بود .

آملی بدون اینکه بمن نگاه کند و مثل اینکه از یک موضوع طبیعی با او صحبت کرده و سختم برای وی تازه‌گی نداشته باشد گفت :

— کار خوبی کرد که در اینخصوص با تو صحبت کرد .

— گفت تصمیم دارد با ژرترود ازدواج نماید .

آملی شانه‌های خود را بالا برده گفت :

— این موضوع قابل پیش بینی بود .

با کمی عصبانیت پرسیدم :

— پس تو از این موضوع اطلاع داشتی ؟

— از مدتی پیش این وضع مشاهده میشد ولی مردها نمیتوانند اینطور چیزها را مشاهده نمایند .

چون اعتراض فایده‌ای نداشت و در جواب او کمی حقیقت وجود داشت گفتم :

— در اینصورت میتوانستی مرا مطلع نمائی .

لبخندی عجبانی بر کنار لبانش نقش بست . معمولا از این نوع پرده پوشی‌ها و کتمان‌های خود بالبخند دفاع میکرد .

سرش را تکان داده گفت :

— اگر میبایست هر چه را نمیتوانی مشاهده نمایی بتو اطلاع دهم....! ندانستم و نخواستم هم بدانم مقصودش از این اشاره چیست. مطلب را بجای بالاتر کشانده گفتم:

— میخواستم بدانم عقیده تودر اینخصوص چیست؟ آهی کشیده گفت:

— تو میدانی من هرگز با بودن این دختر در خانه ام موافق نبوده ام. از اینکه دیدم اینطور بگذشته بر میگردد، بسختی توانستم از عصبانی شدن خود جلوگیری کنم.

— موضوع بودن یا نبودن ژرترود در این خانه نیست. آملی بگفتار خود ادامه داد:

— همیشه معتقد بوده ام که وجود او در اینجا جز نتایج ناپسند، چیزی بار نخواهد آورد.

چون میل داشتم آشتی کنم اینجمله را از دهانش ربوده گفتم:

— پس تو هم این ازدواج را ناپسند میدانی؟ میخواستم همین مطلب را از تو بشنوم. از اینکه در اینخصوص هم عقیده ایم، خوشوقتم.

پس با اطلاع دادم با دلالی که برای اقامه کرده ام، ویراقانع نموده ام و دیگر اینموضوع جای نگرانی نیست. و قرار گذاشته ایم ژاک فردا بسفری که یکماه طول خواهد کشید برود.

بعد پس از قدری سکوت اظهار داشتم:

— چون میل ندارم در مراجعتش ژرترود اینجا باشد فکر کرده ام بهتر است ژرترود را در خانه مادموازل لوئیز بگذارم و چون وظیفه خود میدانم باو رسیدگی کنم، گاهیگاهی در منزل آن خانم بدیدن ژرترود خواهم رفت. من بامیزبان جدید ژرترود مذاکره کرده ام.

حاضراست همه نوع همراهی بکند. بدینطریق توهم از مزاحمت او رهائی خولهی یافت. مادموازل لوئیز از ژرترود مواظبت خواهد نمود. او از این ترتیب بسیار خوشنود است و از اینکه خواهد توانست به ژرترود موسیقی یاد دهد خوشحال است.

چون بنظرم رسید که آملی تصمیم دارد ساکت بماند گفتم:

— برای اینکه ژاک آنجاسراغ ژرترود نرود آیا بهتر نیست که مادموازل لوئیز را از اوضاع باخبر نمائیم؟

میخواستم با این پرسش از دهان آملی کلمه ای بیرون آید. ولی مثل اینکه قسم خورده بود چیزی نگوید. لبان خود را بر هم فشرده بود و چون

نمی‌توانستم سکویش را تحمل کنم ، با اینکه چیزی نداشتم بگویم اظهارداشتن :
 - شاید وقتی ژاك از سفر برگردد عشق خود را از یاد برده باشد .

مگردرسن او انسان از تمایلات خود چیزی می‌فهمد ؟

بطرز عجیبی گفت :

- آه ! بعد از سن او هم گاهی انسان از تمایلات خود چیزی نمی‌فهمد .

لحن موعظه‌آمیز او مرا آزرده زیرا من طبیعتاً راستگو هستم . از اینجهت
 خواهش کردم مقصود خود را از این کنایه بگوید .

اندوه‌گین گفت :

- قصدی نداشتم فکر می‌کردم که لحظه‌ای پیش خودت می‌گفتی میل
 داری آنچه را نمیتوانی مشاهده کنی بشو اطلاع دهند .

- خوب بعد ؟

- بعد فکر کردم که دادن این اطلاع کار آسانی نیست .

چنانکه در پیش نوشتم من از گفتار با اشاره و رمز تفردارم و حاضر
 نیستم کنایه‌ای بشنوم . از اینجهت با لحنی تند که کمی بی‌رحمانه بود گفتم :

- هر وقت خواستی مقصودت را بفهم روشن تر صحبت کن .

دیدم لباسش يك لحظه لرزید . از اینجهت از اظهار خودپشیمان شدم .
 سرش را برگردانیده از جا برخاست و چند قدم مردد و لرزان در میان اطاق
 برداشت . گفتم :

- آملی در صورتیکه اکنون تمام کارها اصلاح شده است چرا
 بی‌هوده غصه می‌خوری ؟

احساس کردم که نگاهم ویرا آزار می‌دهد . در حالیکه آرنجهایم را
 روی میز گذاشته و بر دستهایم تکیه کرده و پشتم بلو بود گفتم :

- اگر با تو بخشونت صحبت کردم ، معذرت می‌خواهم .

آنوقت از صدای قدمهایم فهمیدم که بمن نزدیک میشود . بعد حس
 کردم انگشتانش بلامیت روی پیشانیم قرار گرفت .

با لحنی مهربان و چشمانی پر از اشك گفت :

- دوست بیچاره ام !

بعد اطاق را ترك کرده جملات آملی که آنوقت بنظرم اسرار آمیز
 بود کمی بعد برایم روشن شد . کلمات او را همانطور که ابتدا بنظرم رسید
 یادداشت نموده ام . آنروز فقط این را فهمیدم موقع آن فرا رسیده است که
 زرترو در او خانه ما برود .

من این وظیفه را بر خود تحمیل کرده بودم که روزانه کمی از وقتم را صرف ژرتروود نمایم. طول مدتی که صرف او میکردم بنا بر کارهای روزانه ام از چند ساعت تا چند دقیقه تغییر میکرد. فردای آنروزی که با آملی صحبت کردم آزاد بودم. چون هوا خوب بود ژرتروود را بسوی جنگل بردم. تا آنقسمت از کوه ژورا رسیدیم که بر تمام آن ناحیه مسلط است و اگر هوا روشن باشد آنجا از پشت شاخه های درختان و از بالای مه سبکی، میتوان کوههای سفیدآلپ را دید. وقتی بجائی رسیدیم که عادت داشتیم آنجا بنشینیم، خورشید در طرف چپ ما افول میکرد. مزرعهای با غلفهای کوتاه و انبوهش پیش پای ما واقع شده بود. کمی دورتر از آنجا چند گاو میچریدند. معمولاً در کله های کوهستانی گاوها زنگ بگردن دارند.

ژرتروود در حالیکه صدای زنگ آنها را گوش میکرد گفت:

— آنها منظره ای را توصیف مینمایند.

مثل همیشه از من خواست جائی را که در آن متوقف شده بودیم برایش

توصیف کنم.

گفتم:

— تو اینجا را میشناسی همان محلی است که از آن کوههای آلپ

دیده میشود.

— امروز کوهها خوب دیده میشوند؟

— بله با تمام شکوه و جلالشان دیده میشوند.

— شما چندین مرتبه بمن گفته اید که هرروز منظره آنها باروز پیش

تفاوت میکند.

— امروز آنها را بچه تشبیه کنم؟

بتشنگی یکروز تابستان گوئی کوهها پیش از فرا رسیدن عصر در

هوا حل خواهند شد.

— میخواهم بگوئید آیا درمیان مزرعه جلو ما گلهای زنبق وجود دارد؟

— نه ژرتروود در این ارتفاعات گل زنبق نمیروید. فقط بعضی انواع

کمیاب آنها در این قسمتها میروید.

— گل زنبق بیابانی هم در این نواحی پیدا نمیشود؟

— در میان مزارع گل زنبق وجود ندارد.

— حتی در مزارع اطراف نوشاتل هم وجود ندارد؟

— نه.

— پس چرا مسیح میگوید «گلهای زنبق مزارع را نگاه کنید»
 — بدون شك در ایام او وجود داشته است اما زراعت بشر آنها را
 از بین برده است.

— یاد دارم شما گفتید بزرگترین احتیاج اهل زمین محبت و ایمان
 است. آیا شما فکر نمیکنید که با کمی ایمان انسان بتواند دوباره آنها را ببیند.
 من وقتی این کلام مسیح را میشنوم آنها را می بینم.

میخواهید این گلها را برای شما توصیف نمایم؟ مانند زنگهای بزرگ
 سرخ فام هستند که رایحه عشق و محبت در فضا می پراکند و باد شامگاهان
 آنها را حرکت میدهد. چرا میگوئید که آنها جلو ما از این گلها نیست
 من بوی آنها را حس میکنم و مزرعه را پر از آنها می بینم.

— ژرترود این گلها زیبا تر از آن نیستند که شما تصور میکنید.

— بگوئید کمتر از آنها زیبا نیستند.

— نه آنها بدان زیبایی که شما میبینید نیستند.

کلمات مسیح را تکرار کرد.

— «و من میگویم که سلیمان هم در تمام جلالش مانند یکی از آنها

ملبس نشده بود».

صدایش بقدری مطبوع بود که تصور کردم این کلمات را برای اولین
 دفعه میشنوم. متفکرانه تکرار کرد «در تمام جلالش» سپس اندکی ساکت
 ماند گفتم:

— ژرترود آنها تیکه چشم دارند، آنها بی هستند که نمیتوانند
 نگاه کنند.

حس کردم که از ته قلب این دعا را میخوانم: «خدا یا ترا شکر
 میکنم که آنچه را از اشخاص با هوش پنهان میداری برای مردمان ساده دل
 فاش مینمائی».

با حرارت و نوعی غرور گفت:

— اگر شما میدانستید یا میتوانستید بدانید با چه سهولتی اینها را
 تصور میکنم میخواهید این منظره را برای شما تشریح نمایم. در پشت و
 بالا اطراف ما درختان صوبه را ته قرمز و شاخه های افقی و بوی لاستیکشان
 قرار دارند. و هنگامیکه باد آنها را خم میکند ناله ای از آنها شنیده میشود.
 مقابل ما چمنزاری وسیع و سبز و رنگارنگ مانند کتابی گشاده در دامنه کوه
 قرار گرفته است که کوه در مقابل آن کتاب حکم میزی را دارد.
 سایه بر چمن افتاده، آنرا آبی رنگ میسازد و خورشید آنرا برنگ

طلائی در میآورد. کلمات مشخص این کتاب گلهای بنفشه و لاله و زنبق است. گوئی گاوها با صدای زنگ خود همین کلمات راهجی میکنند. شما میگوئید چشم آدمیان بسته است، پس فرشتگان برای خواندن این کتاب میآیند. در باطن این مزرعه رودخانه ای از شیر که مه آلود است و گودالی اسرار آمیز را میبوشاند، می بینم. رودخانه عظیمی است که کمی دورتر از اینجا کوههای درخشان آلپ تنها ساحل آنها تشکیل میدهند. ژاک باید بدانجا برود. راست است که فردا میرود؟

- بله فردا باید برود. آیا بتو گفته است که فردا میرود؟
- بمن نگفته است، خودم فهمیدم. آیا مدت زیادی غیبت خواهد کرد؟
- یکماه... ژرترود، میخواستم از تو پیرسم چرا بمن نگفتی که گاهی بکلیسا سراغ تو میآید.
- دو مرتبه بدانجا آمد. من نمیخواهم چیزی از شما پنهان نمایم. ولی ترسیدم سبب رنج شما شوم.
- اگر این چیزها را بمن نگویی رنج خواهم برد.
- دستش دست مرا جستجو کرده آنگاه گفت:
- ژاک از اینکه میرود اندوهگین است.
- ژرترود بگو بدانم بتو گفته است که ترا دوست میدارد؟
- بمن چیزی نگفته است، بدون اینکه این موضوع را بمن بگوید، خودم حس میکنم. ولی او مرا بقدر شما دوست نمیدارد.
- از اینکه می بینی میرود رنج میبری؟
- فکر میکنم بهتر است که برود زیرا نمیتوانم باو جواب بدهم.
- بگو آیا از رفتن او رنج میبری؟
- شما میدانید که من شما را دوست میدارم. آه؛ چرا داستان را میکشید اگر شما زن نداشتید من با شما اینطور صحبت نمیکردم. واز طرفی کسی با نایینا ازدواج نمیکند. پس چرا عاقتوانیم همدیگر را دوست نداریم.
- شما این موضوع را بد میدانید؟
- در محبت هرگز بدی وجود ندارد.
- من در قلمم جز خوبی احساس نمیکم. نمیخواهم سبب رنج بردن ژاک شوم. نمیخواهم سبب رنج بردن هیچکس گردم. فقط میخواهم باعث خوشبختی شوم.
- ژاک میخواست تقاضای ازدواج با تو را بکند.

— آیا میگذارید پیش از رفتن با او صحبت کنم . میخواهم با او
 بگویم که باید ازدوست داشتن من صرفنظر نماید . شما میدانید که من نمیتوانم
 با کسی ازدواج نمایم . پس میگذارید با او صحبت کنم ؟

— بله امروز عصر .

• — نه ، فردا موقع عزیمتش .

خورشید با شکوه تمام غروب میکرد . هوا ملایم بود . بر خاستیم و
 صحبت کنان در تاریکی مراجعت نمودیم .



دفتر دوم

۲۵ آوریل

مدتی نتوانستم در این دفتر چیزی بنویسم . یرف آب شد و بمحض اینکه راهها قابل عبور و مرور گردید ، بانجام وظایفی پرداختم که مدتی بواسطه بسته بودن راهها انجام نداده بودم . تنها دیروز توانستم چند دقیقه بیکار باشم . دیشب آنچه را در این دفتر نوشته بودم خواندم ...

امروز که میتوانم احساساتی را که مدتی قلبم از اعتراف آن خودداری میکرد بنام حقیقتشان نام ببرم ، هرچه فکر میکنم بزحمت میتوانم بفهمم چگونه تاکنون توانسته ام در ماهیت آنها اشتباه کنم و چرا بعضی سخنان آملی بنظرم اسرار آمیز میآمد و چگونه پس از اظهارات ساده ژرترود بازهم دراینکه او را دوست داشتم شك داشتم . تا آنوقت هیچ عشقی را بجز عشق مابین زن و شوهر جایز نمیدانستم و نمیخواستم قبول کنم در احساساتی که مرا بسوی ژرترود متمایل مینمود چیز نامشروعی وجود دارد .

سادگی و بی غل و غشی اعترافات او مرا مطمئن میساخت . با خود میگفتم ژرترود بچه است . اعتراف بعشق حقیقی بدون شرمندگی و سرخ شدن انجام نمیگیرد . ضمناً خود را قانع میکردم که او را آنطور دوست دارم که اشخاص طفلی را دوست میدارند .

همانطور که از مریضی توجه مینمایند من هم از او توجه مینمودم و این امر را تکلیف و وظیفه اخلاقی خود میدانستم همان عصری که بسا او صحبت کردم و شرح مذاکراتمانرا یادداشت نمودم خود را بقدری خوشحال و روحم را چنان سبک دیدم که بازهم اشتباه میکردم . موقعی هم که آن مذاکرات را یادداشت مینمودم باز در اشتباه بودم . من عشق را قابل سرزنش و مذموم و هر عمل زشتی را پست کننده روح میدانستم . از طرفی چون درروح خود احساس سنگینی نمیکردم عشق خود را باور نداشتم .

مذاکرات خود را همانطور که اتفاق افتاده و ضمناً با وضع فکری که آنموقع داشتم ، یادداشت نموده ام در حقیقت امشب با خواندن این یادداشتها موضوع را فهمیدم .



پس از رفتن ژاك زندگی ما جریان آرام خود را از سر گرفت . پیش از رفتن ژاك او را گذاشتم با ژرترود صحبت کند . در آخرین روزهای تعطیل

ژاك برگشت. او تظاهر بفرار از ژرتروود میکرد و یا طوری وانمود میکرد که فقط پیش من با اوصحبت میکند. همانطور که قرار گذاشته بودم ژرتروود را بمنزل مادموازل لوئیز برده بودیم و هر روز من بدیدن او میرفتم.

از ترس عشق، هرگز با اوصحبت‌هایی نمیکردم که سبب تهییج یا تأثر ما گردد. من بعنوان يك كشیش با او صحبت میکردم و بیشتر بتعلیمات دینی او میپرداختم. در روز عید پاك اولین مراسم مذهبی تناول قربانی را برای او انجام دادم. برای خودم هم این مراسم را عملی کردم. ژاك که پانزده روز پیش از این برای گذراندن آخرین هفته تعطیلات نزد ما آمده بود، تا نزدیک میز مقدس همراه من نیامد. این موضوع باعث تعجب من شد. با کمال تأسف باید بگویم، برای اولین دفعه پس از عروسی ما آملی هم بامن در این مراسم شرکت نمیکرد. مثل اینکه هردو با هم تصمیم گرفته بودند با عدم حضور خود در این مراسم خوشحالی مرا تیره و تسار نمایند. از اینکه ژرتروود چشمش نمیدید خوشحال شدم زیرا تمام بار این تیرگی را خودم تنها تحمل نمودم. من آملی را خوب میشناسم و میدانم که میخواست با اینعمل خود بطور غیر متناهی مرا سرزنش کند. هرگز عدم موافقت خود را در امری واضح بیان نمیکند بلکه آنرا با این نوع کناره‌گیری ابراز میدارد.

از اینکه چنین نارضایتی‌هایی که ملاحظه آنها برای من تنفرآوراست سبب شده بود، آملی از وظایف عالی مذهبی خود سرباززند، افسرده‌شدم و در مراجعت بخانه ازصمیم قلب برایش دعا کردم.

خود اری ژاك از حضور در این مراسم مربوط بعلل دیگری بود؛ و در گفتگویی که چندی بعد با او نمودم موضوع برای من روشن شد.

۴۵

تعلیم مذهبی ژرتروود مرا وادار کرد که انجیل را با نظر تازه‌ای بخوانم هرچه بیشتر میخوانم معتقد میشوم مبانی مذهب ما مسیحیان برگفته‌های مسیح قرار نگرفته است، بلکه از تفسیرات سن پل ناشی شده‌است.

این موضوعی بود که در خصوص آن با ژاك بحث نمودم. ژاك طبعاً خشک و متعصب است و قلبش برای روحش غذای کافی تهیه نمیکند. وی اصولی و کهنه پرست است. بمن میگوید که از مسیحیت «هرچه را دوست دارم» انتخاب میکنم. در صورتیکه چنین نیست و من ما بین مسیح و سن پل اولی را برگزیده‌ام. از ترس اینکه مبدا مجبور شود این دو را مقابل هم قرار دهد، حاضر نیست آنها را از یکدیگر تفکیک کند یا مابین آنها اختلاف الهام قابل شود. اگر بگویم برای من کلام سن پل، کلام بشر است در صورتیکه گفته مسیح

گفته خدا است ، اعتراض میکند . هر چه بیشتر برای من دلیل میآورد بیشتر باین نکته پی میبرم که ژاک در مقابل سخن کلام ربانی مسیح بهیچوجه حساس نیست . پیوده در سراسر انجیل برای یافتن امر یا تهدید یا نهی کاوش میکنم ... تمام اینها از سن بل است .

چیزی که ژاک را آزار میدهد آن است که این کلمات در گفته های مسیح یافت نمیشود . اشخاصی مانند ژاک بعضی اینکه جلو خود راهنما یا مانع یا سدی نیستند ، خویشان را گمراه تصور مینمایند بعلاوه این اشخاص حاضر نیستند با چشم پوشی ب دیگران آزادی بدهند . میتوانند آنچه را اشخاص با محبت قدیشان میکنند بازور بگیرند .

ژاک میگفت :

— منم خوشبختی اشخاص را میخواهم .

— نه تو اتقیاد آنها را میخواهی .

— خوشبختی در اتقیاد است .

چیزی نگفتم زیرا میل نداشتم مباحثه کنم . میدانم که علت ضایع شدن خوشبختی اشخاص آنست که میخواهند خوشبختی را بوسیله آتاراش بدست آورند ، درست است روحی که دوست دارد از اتقیاد داوطلبانه خود خوشحال است ولی هیچ چیز باندازه اتقیاد بدون عشق انسان را از خوشبختی دور نمی کند . بعلاوه ژاک خوب استدلال میکند . اگر از بدین اینهمه سختی و تعصب عقیده ای در یک مغز جوان رنج نمیدرم ، بدون شك طرز استدلال و منطق او را تحسین مینمودم . اغلب بنظرم میآید که از او جوان ترم . امروز خود را جوان تر از دیروز می بینم و این کلمات را با خود تکرار میکنم :

« اگر مثل بچه های کوچک نشوید هرگز نخواهید توانست بکشور آسمانها وارد شوید » .

آیا اگر در انجیل روش رسیدن بیک زندگانی سعادت آمیز را بچونیم بآن یا بمسیح بی احترامی یا خیانت نموده ایم . برای یک نفر مسیحی خوشحالی که معمولاً شك و سخت دلی ما از آن ممانعت میکند ، يك حالت اجباری است هر موجودی کم یا بیش قادر بخوشحال بودن است و هر موجودی باید متمایل بخوشحالی باشد . تنها يك لبخند ژرترود در این خصوص بمن چیزهایاد میدهد که درسهای من باو یاد نمیدهد و این کلمات مسیح روشن جلو نظرم جلوه میکند « اگر ناپتا بودید گناه نداشتید » گناه آن چیزی است که روح را تیره و از خوشحالی آن جلوگیری میکند . خوشبختی کامل ژرترود که از تمام وجودش تظاهر میکند برای آنست که گناه را نمیشناسد . در وجود او جز عشق

و روشنائی چیزی پیدا نمیشود.

چهار قسمت انجیل و مزامیر و کتاب مکاشفات یوحنا را در اختیار او گذاشته‌ام. آنجا میتواند بخواند «خدا نورا است و در او ذره‌ای تاریکی وجود ندارد» همانطور که میتواند قبل از کتاب انجیل خود از نجات دهنده بشنود «من روشنائی جهانم و هر کس بامن باشد در تاریکی راه نخواهد رفت»

کتابهای «سن پل» را در اختیار او نگذاشتم زیرا اگر او نایبناست و گناه را نمیشناسد چرا بگذارم کلمات استدلالی را که دنبال آن است هر قدر هم قابل تحسین باشد بخواند و مضطرب گردد «گناه بواسطه احکام شریعت قوت تازه‌ای گرفته است»

۴۵ A

دیروز د کتر مارتین از «شودوفن» آمده مدتی چشمان ژرترود را معاینه کرده گفت که با د کتر «رو» پزشک متخصص مقیم «لوزان» راجع به ژرترود صحبت کرده قرار شده است نتیجه معاینه و مشاهدات خود را با او اطلاع دهد. هر دو معتقدند که چشمان ژرترود قابل عمل کردن است، ولی تصمیم گرفته ایم تا وقتی که اطمینان کامل حاصل نکرده ایم باو چیزی نگوییم قرار است د کتر مارتین پس از مشاوره با د کتر «رو» اطلاعات خود را بمن بدهد. برای چه در ژرترود امیدی را ایجاد کنیم که ممکن است بلافاصله تبدیل بی‌اس گردد.

بعلاوه مگر با این حال او خوشبخت نیست»

۴۵ ۱۰

روز عید پاک ژاک و ژرترود در حضور من یکدیگر را ملاقات نمودند. ژاک با ژرترود صحبت کرد ولی جز چند کلمه بی‌معنی چیزی باو نگفت. ژاک کمتر از آنکه من تصور میکردم متأثر بود. باز هم فکر میکنم اگر عشق او شدید بود با اینکه ژرترود گفته بود که باید از این عشق منصرف شود باز سهولت رام نمیشد. مشاهده کردم که بر خلاف سابق به ژرترود شما خطاب میکند در صورتیکه من چنین تقاضایی از او نموده بودم. از اینکه خودش این موضوع را درک کرده است خوشحالم. بدون شک جنبه خوبی ژاک زیاد است.

با اینحال در اینکه اطاعت ژاک بدون کشمکش درونی انجام گرفته باشد شک دارم. موضوع ناگوار این است که این تحمیلی که بر قلب خود نموده بخاطرش پسندیده است. حتی مایل است ببیند که این نوع تحمیلات بر همه کس

میشود. من اینقسمت را از مباحثه‌ای که با وی نمودم دوا کردم. مگر نه اینکه «لاروشفو کو» گفته است بیشتر اوقات عقل گوئی قلب را میخورد. البته من جرأت نمیکردم ژاک را متوجه اینقسمت کنم. زیرا از اخلاق او اطلاع داشتم و میدانستم او از اشخاصی است که مباحثه با آنها بیشتر سبب لجبازی می‌شود. چون میبایست او را با اسلحه خودش مغلوب نمایم، همانروز عصر سه‌ساله «سن بل» را مطالعه نموده این آیه را برای جواب او یافتم و آنرا نوشته در اطاقش گذاشتم. «و آنکس که نمیخورد خورنده را معیوب نداند زیرا که خدا او را قبول کرده است» (نامه باهل روم باب چهاردهم آیه دوم).

میتوانستم بقیه را هم برای او بنویسم «زیرا من میدانم و یقین دارم از عیسی که هیچ چیز از خود ناپاک نیست بلکه برای آنکس که چیزی را ناپاک میدانند ناپاک است»

ولی جرأت نکردم. ترسیدم که ژاک تصور کند در فکر من نسبت بژرتود تاویلات توهین آمیزی وجود دارد و من نمیخواهم این فکر در مغز او راه یابد. البته در این آیه مقصود از خورا کها است ولی خیلی از آیات انجیل را میتوان یافت که دارای دویا سه نوع تفسیر هستند. معنی این آیه خیلی عمیق است: میخواهد بگوید فیود نباید بوسیله قانون تعیین شود بلکه بوسیله محبت. پس از آن «سن بل» میگوید «اگر بسبب طعام تو برادرت از تو آزرده شود دیگر رفتارت از روی محبت نیست» در صورت فقدان محبت است که شیطان میتواند بما حمله کند. خدایا هرچه بمحبت تعلق ندارد از قلب من خارج شود زیرا من گناه کردم که ژاک را تحریک نمودم فردای آنروز همان ورقه‌ای را که بر روی آن آیه را نوشته بودم، بر روی میز یافتم. ژاک بر پشت ورقه این آیه را نوشته بود «برای خورا کی خود آنکس را هلاک مکن که مسیح در راه او مرد»

یکدفعه دیگر تمام فصل را خواندم. این مبحث نامحدودی است. آیا لازم است با این غبارهای شك و تردید روح ژرتود را تیره سازم. مگر وقتی که باو یاد میدهم که فقط خوشبختی دیگران یا خوشبختی خود را ضایع کردن گناه است، بافکار مسیح نزدیکش نمیکشم؟

افسوس بعضی ها در برابر خوشبختی خونسرد و بی استعداد هستند. مقصودم آملی بیچاره است. همیشه او را بسوی خوشبختی میخوانم و میخواهم او را با جبار بطرف آن بکشانم. بله میخواهم همه کس را بسوی خدا هدایت کنم ولی آملی کناره میگیرد و مانند بعضی گلها است که هیچ آفتابی آنها را نمیشکند.

هرچه می بیند عقب تألم و اضطرابش میشود و یکرورز بمن گفت :
— چه میخواهی من نمیتوانم کور باشم .

چقدر استهزاء او برای من دردناک است . با خود میگویم چه فضیلتی باید داشته باشم تا استهزاء او مرا مشوش نسازد . با وجودیکه تصور میکنم بدانند که اشاره بنایینائی ژر ترود قلب مرا جریحه دار میسازد . علاوه اوسبب میشود که احساس کنم آنچه بنظر من در ژر ترود قابل تحسین است ملائمت و بردباری نامحدود اوست . هرگز این دختر کمترین شکایتی از دیگران نداشته است . البته منم نگذاشته ام با عواملی که سبب رنجش وی شود آشنا گردم . همانطور که اشخاص خوشبخت بوسیله انتشار محبت خوشحالی را اطراف خود بخش مینمایند ، آملی اطراف خود را تیره و حزن انگیز میسازد . مثل اینکه روح آملی اشعه سیاهی باطرافش می پراکند .

وقتیکه پس از یکرورز مبارزه و دیدن فقرا و مریضها و بیچارگان ، هنگام شب ، خسته بخانه برمیگشتم و حس میکردم قلمم احتیاج براحتی و مهربانی و محبت دارد و بجای اینها با سرزنشها و نیش های آملی روبرو میشدم ، تحمل سرما و باد و باران خارج را هزار بار بر بودن در خانه ترجیح میدادم .

میدانم که « روزالی » کلفت پیر ما میخواهد همیشه مطابق دلخواه خود رفتار کند . ولی او همیشه بخطا میرود . همچنین آملی هم که میخواهد او را مطیع کند همیشه حق ندارد . شارلوت و گاسپار خیلی شیطان هستند ولی آیا آملی نمیتواند قدری آهسته تر و کمتر عقب سر آنها فریاد کند . وقتیکه فرمانها و ملامت های او زیاد باشد مانند سنگریزه هایی که دریا بطرف ساحل میفرستد اثر خود را از دست میدهند . اثر این ملامت ها در من بیشتر است تا در بچه ها . هر وقت « کلود » کوچک فریاد میکند مادرش میگوید علت ناراحتی او روئیدن دندانهایش است ولی آیا وقتی در آنحال آملی یسا سارا میدوند و نوازش میکنند با این عمل او را وادار بفریاد کشیدن نمی نمایند ؟

تصور میکنم موقعیکه من خانه نیستم او را بحال خود رها میکنند کمتر فریاد میکشد ولی فقط وقتیکه من در خانه هستم و گریه میکند بخله بسوی او میروند .

سارا هم مثل مادرش است از اینجهت میخواهم او را بیک آموزشگاه شبانه روزی بفرستم : افسوس که او مانند ایام جوانی مادرش یعنی آنوقت که نامزد شدیم نباشد بلکه اخلاق گنونی مادرش شبیه است زیرا فکرها و غصه های زندگیانی مادی یا بهتر بگویم پرورش این غصه ها آملی را عوض

کرده است (چون مطمئن هستم آملی غصه های خود را پرورش میدهد) آنوقت که تازه میخواستم او را شريك زندگي خویش کنم مانند فرشته ای بود که بهر حرکت جوانمردانه من لبخند میزد و مرا بسوی روشنائی راهنمائی میکرد . ولی اکنون اثری از آملی آن زمان در او نمی یابم . شاید هم آنوقت مرا عشق گول میزد ... سارا بتقلید مادرش جز بکارهای بی اهمیت نمی پردازد حتی خطوط چهره اش که حاکی از هیچ شعله داخلی نیست خشن و محزون میباشد هیچ ذوقی بشعر یا بخواندن کتاب ندارد . هیچوقت ندیده ام با مادرش مذاکرات جالب توجهی بکند که میل کنم در آن مذاکرات شرکت نمایم وقتی که در نزد او هستم تنهائی خود را دردناکتر از مواقعی می بینم که در اطاق دفترم تنها هستم و کم کم عادت کرده ام که بیشتر اوقات در اطاقم تنها بمانم .

از پائیز بیعد بواسطه فرا رسیدن سریع شب عادت کرده ام که هروقت کارهای روزانه ام اجازه دهد عصرها موقع چای بمنزل مادموازل لوئیز بروم از ماه نوامبر گذشته مادموازل لوئیز سه دختر کور دیگر را با ژرترود در منزل خود نگاه میدارد د کتر مارتین این دخترها را با وسپرده است ژرترود خواندن و بعضی کارهای کوچک دیگر را با آنها یاد میدهد این دخترها در تمام کارها قابلیت نشان میدهند .

وقتی که در فضای گرم و باروخ خانه مادموازل لوئیز وارد میشوم مایه راحتی و آرامش برایم فراهم میشود و هر وقت که دویا سه روز بدانجا نمیروم برایم محرومیت بزرگی است : در خانه مادموازل لوئیز از ژرترود و سه دختر نایبای دیگر بخوبی مواظبت و پذیرائی میشود پذیرائی او از آنها برای او ایجاد زحمتی نمیکند زیرا سه کلفت دارد که با فداکاری تمام باو کمک میکنند آیا میتوان گفت کسی مانند مادموازل لوئیز لیاقت ثروت و راحتی را که نصیبش شده است دارد ؟ مادموازل لوئیز همیشه مشغول رسیدگی بفقرا است او يك فرد مذهبی با ایمان است که فقط برای دوست داشتن زندگي میکند .

باوجودیکه موهایش سفید و نقره ای فام است لبخندش به چنگانه و حرکاتش موزون و صدایش خوش آهنگ است .

ژرترود حرکات و طرز تکلم او را یاد گرفته است مثل اینکه با فکر و تمام وجود او هم آهنگی پیدا کرده است گاهی با هر دو راجع باین شباهت شوخی میکنم ولی هیچیک از آنها حاضر نیست این شباهت را مشاهده کند اگر وقت داشته باشم چقدر برایم مطبوع است که نزد آنها بمانم و آنها را بینم که یکی نزد دیگری نشسته در حالیکه ژرترود سرش را بر شانه دوستش یا دستش را در دستان او گذاشته است با شعار لامارتین یا هوگو که برایش

میخوانم گوش فرا میدهد چقدر برای من شیرین است که انعکاس این اشعار را در روحهای پاک آنها مشاهده کنم حتی دخترهای کوچک هم نسبت باین اشعار حساس هستند این بچه ها در این محیط صلح و محبت پرورش یافته ترقیات شایانی مینمایند و قیتکه مادمازل لویز گفت که برای بهداشت و خوشحالی بچه ها میخواهد بآنها رقص یاد دهد خندیدم ولی اکنون که حرکات منظم آنها را میبینم که متأسفانه خودشان قادر بمشاهده آن نیستند زیبایی این حرکات را تحسین میکنم ولی لویز میگوید که گرچه آنها نمیتوانند حرکات خود را مشاهده کنند میتوانند هم آهنگی این حرکات را درک کنند ژرترود باحرکات زیبا و جالبی در این رقص ها شرکت نموده و خیلی تفریح میکند گاهی لویز با دخترها میرقصد و ژرترود پیانو مینوازد پیشرفتش در موسیقی تعجب آور است یکشنبه هارک می نوازد و بیش از خواندن سرودهای مذهبی ارک میزند و نغمه های کوتاهی ابتکار می کند یکشنبه هاناها را منزل ما می خورد با اینکه بچه ها ذوقشان با او اختلاف دارد او را با خوشحالی تمام می پذیرند آملی عصبانیت زیاد نشان نمی دهد و ناهار بدون هیچ برخوردی تمام میشود سپس با تمام اهل خانه برای صرف عصرانه بخانه لویز میرویم برای بچه ها این یکنوع جشنی است لویز از ایشان پذیرائی می کند و آنان شیرینی زیاد میدهد آملی که در مقابل این پذیرائی ها حساس است گره از پیشانی گشوده و کاملاً جوان مینماید تصور میکنم بعد از این بستگی خواهد توانست از این تفریح هفتگی که مانند رفع خستگی ووقفه ای در جریان زندگی ملالت باز است در گذرد .

۴۵ ۹۸

حالا که هوا خوب شده است دوباره با ژرترود بگردش میروم مدتی بود که بواسطه نزول برف و مسدود شدن راهها که بحالت بدی افتاده بودند نتوانسته بودم با او گردش کنم همچنین مدتی بود که با او تنها نمانده بودم .

بسرعت راه میرفتیم باد گونه هایش را سرخ میکرد و موهای خرمایش را بر روی صورتش میانداخت در بین راه چند شاخه چکن که گل کرده بود چیده ساقه هایشانرا بزیر کلاهش عبور دادم و برای نگاهداری آنها موهایش را بگلها گره زدم .

مثل اینکه از تنها ماندن باهم متعجب بودیم تقریباً هنوز باهم صحبت نکرده بودیم که یکمرتبه ژرترود صورت بی فروغ خود را بسوی من برگردانده پرسید :

— خیال میکنید ژاک باز هم مرا دوست دارد ؟

فورا جواب دادم:

— تصمیم گرفت که از تو صرف نظر کند.

— تصور میکنید که میدانند شما مرا دوست دارید؟

شما را از گفتگویی که تابستان گذشته بین ما اتفاق افتاد گذشته بود تعجب میکنم که در خلال این مدت بین ما يك كلمه در خصوص عشق و محبت رد و بدل نشده بود همانطور که گفتم با هم تنها نمانده بودیم و بهتر این بود که چنین باشد پرسش ژر ترود قلب مرا بشدت بطش انداخت بطوریکه مجبور شدم کمی آهسته تر راه بروم بصدای بلند گفتم:

— ژر ترود همه میدانند که من ترا دوست دارم ولی او گول نخورد و گفت:

— نه شما پرسش من جواب ندادید سپس پس از لحظه ای سکوت سرش را پائین انداخته گفت:

— خاله ام آملی اطلاع دارد میدانم که این موضوع او را آندوهگین میسازد.

با صدائی تردید آمیز گفتم:

— بدون این موضوع هم او غمگین خواهد بود او طبعاً افسرده و غمگین

است با نوعی بی صبری گفت:

— آه! شما همیشه میخواهید مرا مطمئن سازید ولی من نمیخواهم

مطمئن باشم با چیزها هست که نمیخواهید من بدانم برای اینکه میترسید مضطرب شوم یا سبب رنج من گردد خیلی چیزها هست که من نمیدانم بقسمی که گاهی.....

صدایش کم کم آهسته میشد مثل اینکه نفسش تنگی کرده باشد متوقف شد خواستم جمله اش را تمام کند گفتم:

— که گاهی چه؟

با آندوه جواب داد:

— گاهی حس میکنم این خوشبختی که مدیون شما هستم معلول عدم

اطلاع من از بعضی چیزها است.

— ایما ژر ترود.

— بگذارید بگویم من چنین خوشبختی را نمیخواهم بدانید که من

نمیخواهم..... نمیخواهم خوشبخت باشم.

— میخواهم بدانم خیلی چیزهای غم انگیز هست که نمیتوانم بیستم

ولی شما هم حق ندارید آنها را برای من مجهول بگذارید در طول زمستان خیلی فکر کرده ام آقای کشیش متوسل تمام جهان بآن زیبایی نباشد که شما

برای من وصف کرده اید و حتی خیلی با آن تفاوت داشته باشد .
مسیری که افکار او در آن سیر میکرد مرا متوحش ساخت . کوشش
کردم افکار او را از این مسیر منحرف نمایم . با اینکه امیدوار نبودم موفق
گردم گفتم :

— راست است ، انسان اغلب اوقات زمین را زشت گردانیده است .
گویی منتظر این کلمات بود . از اینجهت از این کلمات مانند حلقه ای
که بوسیله آن میتوان زنجیری را بهم اتصال داد استفاده کرده با صدای بلند
گفت :

— میخواهم از همین مطمئن شوم که من چیزی باین زشتیها نمی افزایم .
مدتی سرعت را گرفته ، ساکت ماندم . حس میکردم هر چه میخواستم
باو بگویم قبلاً با افکار او برخورد مینمود ، میترسیدم او را تحریک کنم و
جمله ای را که سر نوشت ما بآن بستگی داشت بگویم . چون فکر کردم که
دکتر مارتین گفته بسود ممکن است او را بینا نمود ، اضطراب شدیدی بر
قلبم فشار آورد . بالاخره گفت :

— میخواستم از شما بیرسم اما نمیدانم چگونه بیرسم .
کوشش میکرد تمام شهادت خود را برای گفتن آنچه میخواهد بگوید
بکار اندازد . من هم بخود جرأت میدادم که بتوانم بحر فهایش گوش دهم . ولی
چگونه میتوانستم پیش بینی کنم که چه موضوعی او را مشوش میگرداند .
بالاخره دنبال حرفش را گرفته پرسید :

— آیا بچه های زن نایباً حتماً نایباً خواهند بود .
نمیدانم بین ما کدام يك بیشتر از این گفتگو رنج میبرد . فعلاً میبایستی
صحبت را ادامه دهیم .
گفتم :

— نه ژر ترود بجز در موارد خیلی نادری اینطور نیست . هیچ دلیلی
ندارد که بچه های نایبانیان نایباً باشند . خیلی مطمئن و راحت بنظر رسید .
میخواستم بیرسم علت این پرسش چیست ولی چنین شهادتی را نداشتم . بدون
تدبیر گفتم :

— اما ژر ترود برای بچه دار شدن باید شوهر کرد .
— این را نگوئید ؛ میدانم که این موضوع صحیح نیست .
بعنوان اعتراض گفتم :
— آنچه را عفت حکم میکند بتو گفتم . ولی البته قوانین طبیعت آنچه
را قوانین اجتماع و خدا ممنوع کرده است ؛ اجازه میدهند .

- شما همیشه میگوئید قوانین خدا همان قوانین محبت است .
- عشقی که اکنون از آن سخن میگویم با محبت خدائی و محبت بهمنوع که آنرا نوع دوستی میگویند یکی نیست .
- شما مرا از راه احسان دوست میدارید ؟
- ژرترود خودت میدانی که اینطور نیست .
- پس تصدیق میکنید که محبت ما از قوانین خدائی دور است .
- چه میخواهی بگوئی ؟
- خود شما خوب میدانید . من نمیبایست این موضوع را عنوان کنم .
- بیپوده کوشش میکردم که بموضوعی دیگر گریز بزنم . قلبم گواهی میداد که دلایلم محکم نیست . بابت زدگی فریاد کردم :
- ژرترود ... توفکر میکنی که عشقت نامشروع بوده است .
- کلامم را تصحیح کرد و گفت :
- بگوئید عشق بین ما ... با خود میگویم که باید آنرا چنان بدانم .
- پس آنوقت ؟
- در لحن صدایم تمنائی را احساس نمودم . بدون توقف به محبت خود ادامه داد .

- ولی نمیتوانم که شما را دوست نداشته باشم .
این وقایع دیروز اتفاق افتاد . ابتدا در نوشتن آنها تردید داشتم . دیگر نمیتوانم گردش ما چگونه انجام گرفت . مثل اینکه بخواهیم فرار کنیم ، با قدمهای تند راه میرفتیم و بازوی او را محکم بخود میفشردم . روحم بقسمی جسمم را ترك گفته بود که تصور میکردم کوچکترین سنگی که بر سر راه ما باشد مارا بر زمین خواهد غلطانید .

۹۹ هـ

امروز صبح مارتین آمد . میگوید ژرترود را میتوان عمل کرد . دکتر تقاضا کرده است ژرترود مدتی باو سیرده شود . من نمیتوانم با اینعمل مخالفت ورزم . با اینحال باپستی تمام وقت خواستم که در اینخصوص فکر کنم . گفتم بگذارید او را کم کم برای اینکار حاضر کنم ... می بایست قلبم از خوشحالی بطبد ، ولی حس میکنم که دلتنگی وصف ناپذیری بر آن سنگینی میکند . هنگامیکه فکر میکنم باید بژرترود بگویم که ممکن است چشمانش بینا شود ، قلبم بخفقتان میافتد .

۹۹ هـ - شب

ژرترود را دیدم و هیچ با اوصحبت نکردم امروز عصر در «لاگرانژ»

خانه مادموازل لوئیز چون هیچکس در سالن نبود باطابق ژرترود رفت. تنها بودیم. مدتی او را بخود فشردم. هیچگونه حرکتی برای دفاع خویش ننمود. وقتی که پیشانیاش را بسویم بلند کرد، لبهایمان با یکدیگر تلاقی نمود.

۴۱ هـ

خدایا آیا برای ماست که شب را اینقدر عمیق و زیبا کرده‌ای؟ آیا برای من است؟

هوا ملایم است. از پنجره باز اطاق نور ماه داخل میشود، و من بسکوت با عظمت آسمانها گوش میدهم. ای زیبایی قابل پرستش و مبهم خلقت که قلب من در برابر بحالت جذبه و سکوت میافتد؛ دیگر نمیتوانم نماز بخوانم مگر با بهت و اضطراب. خدایا اگر برای عشق حدودی وجود دارد، این حدود از طرف تونیست بلکه از طرف انسان است. خدایا با اینکه عشق من در نظر افراد بشر محکوم است و گناه خوانده میشود، بمن الهام کن که در نظر تو مقدس است.

کوشش میکنم از فکر گناه بالاتر قرار گیرم، ولی گناه در نظر من تحمل ناپذیر است. نمیخواهم در هیچ حال از گفته مسیح انحراف ورزم. نه، من دوست داشتن ژرترود را گناه نمیدانم. نمیتوانم این عشق را از قلبم بیرون کنم، مگر اینکه قلبم را از جایش بیرون آورم. برای چه؟ اگر او را دوست نداشته باشم می بایست از راه ترحم و نوع دوستی دوستش داشته باشم. دوست نداشتن او خیانت کردن باوست. او عشق مرا لازم دارد.

خدایا دیگر نمیدانم چکنم... جز تو کسی را نمیشناسم. مرا هدایت فرما. گاهی تصور میکنم که در تاریکی فرو میروم، و بینائی که باو خواهند داد از من گرفته شده است.

دیروز ژرترود را بمریضخانه لوزان برده‌اند. تا بیست روز دیگر نمیتواند از آنجا بیرون آید. باترس و اضطراب زیادی منتظر مراجعتش هستم. قرار است دکتر مارتین او را باز گرداند. ژرترود از من قول گرفته است که در خلال این مدت بدیدنش نروم.

۴۲ هـ

ازد کتر مارتین نامه‌ای داشتم. عمل ژرترود با موفقیت انجام گرفته است. خدا را شکر.

۴۴ هـ

فکراینکه تا کنون بدون دیدنم مرا دوست میداشت ولی بعد ناگزیر

مرا خواهد دید ؟ برایم سبب ناراحتی تحمل ناپذیری است . آیا مرا خواهد شناخت ؟ برای اولین مرتبه در زندگی با اضطراب و تشویش بآئینه نگاه میکنم . اگر حس کنم که نگاهش کمتر از قلبش محبت آمیز و بردبار است چه خواهم شد ؟

خدایا گاهی بنظرم میرسد که برای دوست داشتن تو احتیاج به عشق او دارم .

۴۷ ۴۵

بواسطه کار زیاد چند روز اخیر را بدون بی صبری سخت گذراندم . هر گرفتاری که بتواند مرا مشغول و از خود بیخبر سازد بنظرم پستیده است . اما در تمام روزها همه جا صورت وی مرا دنبال میکند . فردا باید باز گردد . آملی در تمام این هفته با من خوب رفتار کرده است . بنظرم میخواهد غیبت ژرت رود را از یادم ببرد . برای مراجعت او بکیم . بچه ها مشغول تهیه جشنی است .

۴۸ ۴۵

کاسپار و شارلوت رفته اند تا هر چه میتوانند از یشه ها و مزارع گل بچینند . روزالی پیر مشغول ساختن شیرینی بزرگی است و سارا آنرا با کاغذ های طلایی تزئین میکند . امروز ظهر منتظر او هستیم . برای گذراندن مدت انتظار مشغول نوشتن می شوم . ساعت یازده است . هر آن سرم را بلند کرده بطرف جاده ای که باید مارتن از آن بیاید نگاه میکنم . از استقبال کردن آنان خودداری میکنم زیرا بخاطر آملی ، بهتر است من ژرت رود را تنها ملاقات ننمایم . قابلم طپش میکند ... آه اینست آمدند .

عصر ۴۸ ۴۵

در چه تاریکی ناگواری فرو میروم . خدایا رحم کن . رحم من از عشق او صرف نظر میکنم .

ولی خدایا اجازه نده که بمیرد .
چقدر حق داشتم بترسم . چه کاری کرده است ؟ میخواسته است چه کند ؟ آملی و سارا میگویند او را تا در لاگرانژ برده اند . آنجا ماداموازل لوئیز منتظر او بوده است . بعد ژرت رود خواسته است بیرون برود ...
چه شده است ؟

کوشش میکنم . افکارم را قدری مرتب کنم . آنچه برایم میگویند

نامفهوم و متضاد است. باغبان مادموازل لوئیز که ژرتود را بلاکرائز باز آورد، میگوید: «در حالیکه در طول رودخانه راه میرفته و از بل عبور میکردم دیده است سپس ژرتود را دیده است که غم شده و ناپدید گردیده است ولی چون متوجه نشده است که ژرتود افتاده، برای نجات او نرفته است. اندکی بعد او را نزدیک سد آب یافته است. وقتی که او را دیدم هنوز بهوش نپاشیده بود.

با توجهات فوری يك لحظه بهوش آمده و دو مرتبه از هوش رفته بود. دکتر ملاتین که خوشبختانه هنوز نرفته است علت تنبلی و اغماهی را که ژرتود در آن فرو رفته است نمیفهمد. هر چه از او سؤال کرده جوابی نشنیده است. گویا چیزی نمیشنود یا اینکه تصمیم گرفته است سکوت کند. نفس خیلی تنگی میکند و مارتین از نزقات الدم روی میترسد.

مارتین دستور ضامو باد کش داد و رفت و قول داد فردا مراجعت کند. اشتباه آنها این بوده که تمام مدتیکه مشغول هوش آوردن او بوده اند او را در لباهای خیش باقی گذاشته اند. آب رودخانه هم خیلی سرد است مادموازل لوئیز که توانسته است چند تکمه از او دریابد میگوید که ژرتود خواسته است چند گل مهر گیاه (مرا فراموش مکن) که در این رودخانه میروید بچیند و چون هنوز عادت باز نداشت گرفتن فواصل نداشته و یا اینکه تصور کرده است گلهای روی آب بر روی زمین روئیده اند و خواسته است از آنها بچیند. از اینجهت در رودخانه افتاده است. آه اگر میتوانستم این داستان را باور کنم و یا خود را قانع کنم که افتادن او برودخانه فقط در اثر اقلق و نه از روی غم بوده باشم چه از روی مهربانی از روی روحم برداشته میشد. در تمام مدت شام که بخوشی گذشت لبخند عجیبی که لبان او را ترك نمیکرد مرا مشوش میساخت. لبخندی زورکی و مصنوعی که تا آنوقت بر لبان او ندیده بودم و کوشش میکردم تصور کنم مربوط به نگاه تازه اش میباشد. لبخندی بود که گویی مانند اشک از چشمش بر صورتش جاری میشد. در برابر این لبخند سرور عامیانه مبتذل دیگران مرا سخت آزار میداد. او در خوشی جمع شرکت نمیکرد. گویی رازی را کشف کرده بود که با او تنها میماندم. آنرا امن میگفت تقریباً چیزی نمیکفت و کسی از سکوت او تعجب نمیکرد. زیرا غالباً هر وقت دیگران بر بانگ متظاهر بودند او در برابرشان ساکت میماند.

خدایا تنها دارم و وسائل خوف زدن با او برایم فراهم گردد. احتیاج بدانستن دارم، و گرنه چگونه میتوانم بزندگی خود ادامه دهم؟ آیا اگر خواسته است بجات خود خاتمه دهد برای آنستکه چیزی دانسته است؟ چه

پیزی رادانسته است؟ دوست من چه چیز وحشت آوری را فهمیده‌ای؟ چه موضوع حیاتی را از تو پنهان کرده بودم که غفلتاً توانسته‌ای آنرا ببینی. پیش از دو ساعت بر بالین اوماندم. از پیشانی‌اش، از گونه‌های ییزنگش، از پلکهای ظریفش که روی هم افتاده و حکایت از اندوهی وصف‌ناکردنی مینمود، از گیسوان خیشش که شبیه علفهای دریائی بود و بر بالینش پریشان شده بود، چشم برنمیداشتم. تنفس نامنظم و ناراحت او را با دقت گوش میکردم.

۴۹

امروز صبح وقتی میخواستم بالاگرانژ بروم، اتفاقاً مادماوژل لوئیز عقب من فرستاده بود. ژرترود پس از اینکه يك شب را با آرامش گذرانده، از حالت اغماء بیرون آمد. وقتی داخل اطاق شدم بمن لبخند زد و اشاره کرد که بر بالینش بشنیم. جرأت نداشتم از او پرسشی کنم. بی‌شک از سئوالات من میترسید زیرا بعضی ورودم برای اینکه از هر نوع احساسات من‌جلوگیری کند گفت:

— این گلهای کوچک آبی که بر نك آسمان هستند و من میخواستم بچینم چه نام دارند؟ شما از من ماهرتر هستید آیا حاضرید يك دسته گل از آنها برای من تهیه کنید تا آنرا نزدیک رختخوابم قرار دهم؟ بدون شك فهمید که بشاشت مصنوعی صدایش مرا آزار میدهد زیرا بامتانت گفت:

— چون خیلی خسته هستم حالا نمیتوانم با شما صحبت کنم بروید این گلها را برای من بچینید و برگردید. یکساعت بعد با دسته گلی که خواسته بود برگشتم. مادماوژل لوئیز گفت:

— ژرترود استراحت کرده است و تا عصر کسی نباید نزد او برود. امروز عصر سراغش رفتم. چند بالش که روی تخت‌خوابش گذاشته بودند او را تقریباً نشسته نگاه داشته بود. موهای بافته شده‌اش بر پیشانی‌اش جمع شده با گلهائی که آورده بودم مخلوط بود یقیناً تب داشت.

خیلی خسته بنظر میرسید. دستی را که بسویش دراز کردم در دست سوزان خود نگاه داشت. نزدیکش ایستادم گفت:

— آقای کشیش باید بشما اعترافی بکنم چون میترسم امشب بمیرم. امروز صبح بشما دروغ گفتم... برای چیدن گلها بطرف رودخانه نرفته بودم. اگر بگویم قصد خودکشی داشتم مرا خواهید بخشید. نزدیک تخت‌خوابش بر زمین زانو زدم و دست تحفیش را در دست

گرفتم ولی اودست خود را رها کرده شروع بنوازش پیشانیم نمود. صورتم را میان ملافه ها فرو بردم تا اشکهایم را نبیند و ناله هایم نیز در میان آنها خفه شود.

با مهربانی گفت:

— بنظر شما این کار بدی بود؟ چون جواب ندادم گفت:

— دوست من شما می بینید که من در قلب و زندگی شما جای بزرگی را اشغال کرده ام. و قتیکه نزد شما برگشتم این موضوع فوراً جاب توجه مرا کرد و فهمیدم چاییکه من اشغال کرده ام جای کسی دیگر است و او از این جهت اندوهناک است.

گناه من اینستکه زودتر این موضوع را حس نکردم و مانع نشدم از اینکه مرا دوست داشته باشید (زیرا بخوبی از این عشق اطلاع داشتم) ولی هنگامیکه غفلتاً صورت آملی را دیدم و برقیافه او اینهمه اندوه مشاهده کردم نتوانستم این فکر را تحمل کنم که سبب آن من بوده ام. نه مرا سرزش نکنید بگذارید بروم و خوشی او را باو بازگردانم.

دیگر دستش پیشانی مرا نوازش نمیداد دستش را گرفته بوسیدم و آنرا از اشک خیس کردم. ولی با بیصبری دستش را کشیده و اضطراب تازه ویرا مشوش گردانید و گفت:

— این چیزی نبود که میخواستم بگویم. اینرا نمیخواهم بگویم. دیدم پیشانیش غرق غرق شد. پاك ها را پاكین انداخته و چشمان خود را مدتی بسته نگاه داشت گویی که میخواست افکار خود را تمرکز دهد، و یا اینکه حالت کوری خود را باز گیرد. ابتدا با صدائی اندوهناک و سست شروع بصحبت کرد بعد در حالیکه چشمان خود را باز کرد صدایش بلندتر شد. سپس با هیجان و تندى صحبت کرد و گفت:

— و قتیکه شما بینائی را بمن باز گردانیدید چشمانم بردنیائی زیاتر از آنچه تصور کرده بودم باز شد. راستی من روز را اینقدر روشن و فضا را چنین درخشان و آسمان را باین وسعت خیال نمی کردم. هیچوقت پیشانی آدمیان را اینقدر گرفته و متفکر تصور نمی نمودم. میدانید وقتی داخل خانه شما شدم ابتدا چه چیزی بنظرم رسید؟ باید این موضوع را برای شما بگویم. . . . ابتدا گناه و تقصیر خودمان را دیدم نه اعتراض نکنید کلمات مسیح را بیاد آورید «اگر شما ناپینا بودید گناهی نمیداشتید» ولی اکنون من می بینم آقای کشیش برخیزید اینجا نزد من بنشینید و بدون اینکه کلام مرا قطع کنید بمن گوش بدهید مدتی که در مریضخانه بودم قسمتهائی از کتاب مقدس را که هرگز شما برای من

خوانده بودید دادم دیگران برایم خواندند. يك جمله از «سن بل» بیاد دارم که آنرا یکروز تمام بسا خود تکرار میکردم «اما من در زمانهای پیشین بدون قانون بودم و زندگی میکردم ولی وقتی که احکام آمد گناه جان گرفت و من مردم»

با هیجان فوق العاده و صدای بلندی صحبت میکرد. کلمات اخیر تقریباً فریاد کرد، قسمیکه تصور اینکه ممکن است حرفهای او را از خارج بشنوند مرا ناراحت کرد. دوباره چشمان خود را بسته و کلمات اخیر را با صدای آهسته مثل اینکه برای خودش تذکر دهد تکرار کرد. «گناه جان گرفت و من مردم»

بر خود لرزیدم. قلبم از وحشت منجمد شده بود. خواستم او را از این خیال منحرف کنم پرسیدم:

— این جمله را کی برای تو خواند؟

درحالی که چشمانش را باز کرده و مرا نگاه میکرد، گفت:

— ژاک برای من خواند. شما میدانید که او تغییر عقیده داده و از مذهب پروتستان بـمذهب کاتولیک گراشده است.

این خبر چون یشکی بر مغز فرود آمد دیگر بس بود. میخواستم از او تقاضا کنم ساکت شود ولی او بیگفتار خود ادامه داد.

— دوست من البته برای شما سبب رنج زیادی میشوم ولی نباید که بین ما هیچ دروغی باقی بماند. وقتی ژاک را دیدم ناکهان فهمیدم که شما را دوست نمیداشتم بلکه او را دوست میدارم. او درست آقیافه ای را داشت که من خیال میکردم شما آقیافه را ندانید. آه چو مرا وادار کردید او را از خود برانم ممکن بود با او ازدواج کنم.

با ناامیدی فریاد کردم:

— ژر ترد باز هم ممکن است

— بتنبی گفت:

— اوره بانیت اختیار کرد

سپس آههای خفه ای او را تکان داد و در حالت عصبانیت ناله کرد.

— آه میخواستم نزد او اعتراض بعلاصی نمایم. می بینید که فقط راه مرگ برای من باقی مانده است. تشنه ام. خواهش میکنم یک فنجان عصاره بکنید. خفه میشوم. مرا تنها بگذارید. امیدوار بودم پس از این صحبتها تسلی پیدا کنم. مرا ترک کنید. همدیگر را ترک کنیم. دیگر نمیتوان دیدن شما را. تحویل کنم.

او را تنها گذاشتم و مادموازل لویی را صدا کردم که نزد او باشد. همچنان شدید او مرا میترسانید ولی میبایست خود را قانع کنم که حضور من حال او را بدتر میکند. خواهش کردم اگر حالش بدتر شد مرا خبر کنند.

۳۰ مه

افسوس دهم دیگر که او را دیدم در خواب ابدی فرو رفته بود. امروز صبح هنگام طلوع روز پس از گذراندن یکشب در حال تلاطم و هذیان فوت کرد بنابراین تقاضای خودش مادموازل لویی تلگرافی ژاک را از بدی حالش خبردار کرده بود ولی ژاک چند ساعت پس از مرگ ژرترو رسید. از اینکه با بودن وقت کشی صدا نکرده بودم، مرا بیرحمانه و بشدت ملامت کرد. چگونه میتوانستم اینکار را بکنم. در صورتیکه اطلاع نداشتم که باصرار ژاک ژرترو هم در لوزان کاتولیک شده بود. ژاک بمن اطلاع داد که اوو ژرترو هر دو کاتولیک شده اند. این خبر برایم ضربت دیگری بود. بدین طریق این دو موجود مرا ترك میگفتند. مثل اینکه چون آنها را از یکدیگر جدا کرده بودم خواسته بودند با اینعمل از من فرار کرده متحداً بسوی خدا بروند. ولی من خود را قانع میکنم که در تغییر مذهب ژاک بیشتر عقل دخالت داشته است تا عشق، زیرا بمن گفت:

— پدر مناسب نیست من شما را متهم نمایم ولی شما در این خطا سرمشق و راهنمای من بودید.

پس از رفتن ژاک، کنار آملی بر زمین زانو زدم و از او تقاضا کردم که برای من دعا کند، زیرا من احتیاج بكم داشتم.

آملی بسادگی شروع بدعا کرد. «ای پدر ما که در آسمانی...»

در فواصل آیاتی که میخواند مدتی سکوت مینمود. در این فواصل ما استغاثه میکردیم.

میل داشتم گریه کنم ولی حس میکردم قلبم از بیابان هم خشک تر است.

پایان

بنگاه مطبوعاتی نوشت‌فروشی صفیعلیشاه

این بنگاه تنها سه ماه پس از تأسیس در میان بنگاههای مطبوعاتی ایران مقام شایسته‌ای بدست آورده است زیرا بنگاه مرام و هدف مؤسسان آن خدمت مطبوعات ایران و اهتمام در نشر کتابهایی است که چون ستاره‌های روزان تا دنیا باقی است در آسمان ادبیات جهان نور افشانی خواهند کرد. «مدرسه و شاگرد» تألیف «جان دیونی»، «افکار شوینهاور» زبده اندیشه‌های فیلسوف شهیر آلمانی در ظرف دوماء مانند اوراق زرد بازار مطبوعات ایران بفروش رفت.

اینک بنگاه مطبوعاتی صفیعلی شاه بسی خرسند است که یکی دیگر از بهترین کتابهای جهان «آهنک روستائی» که قلم آن هم اکنون در سینا ایران پیداد می‌کند و بهترین وجهی بقلم آقای لاله زاری لیسانیه دانش سرای عالی ترجمه شده است بهیئت مناسبی در بازار مطبوعات ایران ب معرض فروش می‌گذارد.

کتابهای دیگری که در آینده بسیار نزدیک از طرف این بنگاه انتشار خواهد یافت عبارت خواهند بود از:

دقایق حساس تاریخ بشر تألیف : اشکان زوبک
مدرسه و اجتماع > : جان دیونی



کتاب بنگاه مطبوعاتی صفیعلی شاه و خلیفه هراتی وطن پرست و مرفاعه مند مطبوعات است زیرا این بنگاه تنها آناری را منتشر میکند که ارزش بین‌المللی داشته باشد و بی‌روزش شخصیت و تأمین لغت معنوی و قنوت نیروی فکر خواننده کمک گزاینها بنماید. هر قدر باین بنگاه بیشتر کمک شود در انتشار آناری که بنظر معروفترین نویسندگان ایران رسیده است کوشش بیشتر خواهد کرد.